بانا و بسره خطا کار شد / نو ز چشم آب گوهر شد
بو الهوس گرد و نشستن مرا / بسکه هر دم برنگ دگر شد
شکست از بسکه دلها بر سرم / سر کوتش دکان شیشه گر شد
او رخت زجام باده رنگش / بجامه آفتاب بر شد
دماغی زغیرانش نگاه بر نرگس را / درین محفل همین بجا نها نخانه در شد
خاک پایش نهید آن نوبر بود در کف / زنف این فاخله خیده که غبار آخر شد
رتبه افتاد کان از چرخ بسیار بلند / سنگ پامال کشتن حسنش فغفور شد

خسته مرا نخست خم گشته دام نکبر شد / این کمان حلقه آخر حلقه زنجیر شد
ترک دنیا نیش از ین هر کس مشکل نمود / این گره محکم بروز ناخن تدبیر شد
بازم از نوجه عشقی گریبان گیر شد / در غم بر گردنم آن کرد زنجیر شد
ای که هر نظاره ات بر هم زن صد جنت / گردش چشم تو آخر فتنه دیر شد
زر نشد در فصل پیری هر کرا زر روشن / این کمان فتنه کیش آخر سراپا تیر شد
هر که آمد بر سر خاکم مجاور میشود / دست و انگشتم آخر خاک دامنگیر شد
در تماشا گاه عالم دیده حیران ما / واله نقش چون آینه تصویر شد

از چرخ هرزه خواجه بر کوه قمر شد / از بس بیا ز رخت بزرگ خضر شد
خوش دلم بدیده رهبر توتند بعد / این طفل را به بین که زاینده پیر شد
احوال دل بعاشقان گوکه آرمغان / شد هر چه عرض آینه صورت پذیر شد
در باغ جلوه کردی و از عکس عارضت / هر برگ گل چو آینه صورت پذیر شد

عاقلان نقش عارض تو شد بها / از ساده لوحی آینه صورت پذیر شد
چون لبسته شد در دوری از آب بار شد / دست کوتاه زگوشها دراز شد
خطش نظاره باغ نازو ناز شد / کوتاه کرد زلف و نگاه دراز شد

حسن یک پر بود که سنو و که غمار شد / اشک در دامن آلوده شد در چشم مودم و گل شد
در چمن نظاره اش چون جلوه گر باز شد / گشته نکهت در گل و در عندلیب آواز شد
چو در زدم کبر آتش مژگان او کردم / نامه بر بال کبوتر حیل تیهار شد

از خط نیرنگ حسن یار عالمسوز شد / در نه خاکستر این اخگر حنائی افروز شد
از نگاه حلقه خوتان گرچه سبز آمد چشمی / ناوک مژگان او دورد و خط آموز شد
بود هم حسن بسان چشم او با آسمانی / عافیت آن نرگس بیمار عشق پرور شد
خون من نخواست تا پامال تیغ کرکند / نازه اشک حنائی در بهشت آتش افروز شد

بیری رسید و وقت خزان جوانی شد / بر گشت عمر خانه خم گشته در کس شد

میکند قطع سخن اهل اهل الوس شد / غنچه گل زر زبان افند چو صبا حسرتکی شد

ندر رنگ ایه مهر خطا جانب داغ شد / با لعل او ز خط کهر سحر داغ شد

در وقت مایه غم حالی صرف شد / نقد عمرم خیال کنی در دکان هویدا شد

در سر من هوس زلف کجش هر که شد / در دل هر ذره از شکوه بیابان گرد شد
ببرود و ز جسمان سرش از طبع کریم / آب نایافت دو زرد کوه خشک شد

نگاری که خدنگ غمزه اش دل نشان شد / امید آنم که اکنون جلوه ای تنگ شد

بلکه از توقف نفس در سینه ام تنگ شد / چون شنیدم وفات عمر همرهی آهنگ شد
لب که گردیده ام در رسم خود بجای خجل / عکس من در خانهٔ آیینه چندین تنگ شد
چون صدف از نسخهٔ احسان این یکی بیلاق / قطرهٔ آبی که خوردم در گلو تنگ شد
همچو مینا غنچه ما تا بهار آهنگ شد / بر تو از خون دل بیرون دو آیینه تنگ شد
انجمن کس که نقش همبر خوبان مباد / آرزو کلفت تا زان دل او تنگ شد
تو جهان شد دل ز خویش که از این تنگ شد / در تنگ نشسته ام این آب خوش تنگ شد
داشت چون طوطی نهان در رنگ خود دینی مرا / چشم تو نشسته ام ز خود آیینه آهنگ شد

یاقوت هست قطرهٔ آبی که رنگ شد / دعوای رنگ لب او کرد و تنگ شد

بلکه بر ما از خیال آن دهان جا تنگ شد / خانه ما همچو شیر بسته بر ما تنگ شد
تا که ما شیم ما و یار از هم گوشه گیر / چون کمان حلقه باید از دو سر تنگ شد

ز قیر باغ و از رخ گل رنگ آل شد / برگ شکوفه پنبهٔ داغ نهال شد
هر گز گردم کس گره گشا / از آب سبزه در دهن تر زلال شد

گردون ز شوق مصرع ابروی آن نگار / با آب از رقم رفت و تاش هلال شد
چون نشان انگشتی که بر زند نام ز آن / شد خانها خراب که سر و نهال شد

بی بیچاره گران شد و تلخ شربت / گر دو شبیل همه شرف گند زین پل شد
قبول خلق شد از ترخی جای مرا / شب غیر روی نظاره سیاهی دل شد
دو دل بود آن پری رو کار دل او بلا از من / چو دل را بر دباستی تاب شد از که یک دل شد
در این صحرا آتش ز این تنگ خسته گندم / که رام عقده گردید که کام زحامل شد

هر که با ما هم عطا از شمیم آن ما قابل شد / از نسب قدر ما به نقصان قابل شد
رو ز ان سینه دلها مانی رسید از عجب جا / از دل تنگ من آن غنچه دهان قابل شد
حال پریشان چو نشد بسیار بگردد دوام / شاخ ما را از آن نسیم به جا چون سنبل شد

از جفا نبرنگ کس گر کشتن او رانم / آن دل خون سنگ آخر نصیب اسلام شد
رو اوج اغیار آرام او آن تیز / خوش بی تلخ ریش زین کنار نام شد
رو ز رخ خوش یاد آن هم در ساره / چون عشق ساده دل از کس بام شد
دل ز خنب که یک خم تو آرام شد / این کمند و بند آخر هر تاب دام شد
آنچه در دل و انستم فهمید بکسر رسید / این کبوتر بستر بام تا بام شعار شد
شعر گفتن شده و بر ور قدر هم دانم / در خیال خاص که نقش هر زنده کام شد

تا از خطا و حجت خوبان تمام شد / با از تن بلا که خانهٔ ما بود عام شد

باین نمک که شور فکنده است در جهان   چون باده لب تو بجانش حرام شد

لعل لب تو را جود و عالم حلال شد   آب بقا حلال شد و می حرام شد

خوان کیست روز و زهر دام [illegible]   عمگین مباش کار تو کر با نظام شد

روز و شب جهان مکه خوش شد بس اسلام   گل داغ نهاد بستر بد نیم ساغر جم شد

چو سلطان کمر و ناز زرا علم و انتقال مبر   نیز آمد کعبه اش خسرو و منتابگاه آدم شد

کنه ز خور د شمر از دو ناری بیوکی   که بهر کندی بیرون ز باغ خلد آدم شد

نگار تو خط را و نگاه صید مردم شد   عجب آهوی که شیر گرفتار کند مردم شد

زناگار زلیم چو زلطف کس ای جهانم   که یا رب چه راه رونده و شیدای کم شد

وصف لب تو شور کیم   هر جا که ما شکر بود قلم شد

طراوت خط ازو دادر سنبل   بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد

بصحرا رقیب تو را افتاد جستش   بجود نافه ش از ما اسرار او کیه عالم شد

سخت جانان ز ساخت شهر دل   سنگ از آتش خود متنوا اندر هم شد

درراه تو هر حادثه ما نفس شد   هر آبله با که شکستم جو سم شد

جون بلبل تصور زدم بتاغ رخ حبرت   بر هر سر شاخی که نشستم قفس شد

یک چشم زدن کلستان تو کم شد   در بر زده بر رنگ که رفتم نفس شد

بنزد حسن تو ببعد از نیکوی ببعه شد   سیاهی زدود دوات و بنده نیکو [illegible]

سرگردون برای کم شدن دم ... شد   جو رنگ چهره در خانه هستی منسوان کم شد

سرا با جاده شد از نقش پای همرهان جانان   زه ما نیز جوی و همچنان کاروان کم شد

جبان بر هم زد از نگاه تو ای بیزار   که اکثر ما زنده حال مردم و جانان کم شد

نگاه بوالهوس ساکت کن زن دانم   که یک نرگس خدنگ ناز خوبان دلبر با

در شبستم ز جهان خیمه جو انام شد   با نهام بیو تخت سلیمانم شد

خانه ز سنگ زنند و کمینگاه گاه بلا شد   نسیم این اگر نفس نوجوانم شد

باکشیدیم ز میان مطلب آدم نکبا د   از سر هر چه گذشتم سرو سامانم شد

نشکوهم که خاک راه جانان منسوانم شد   غبار خواطر آن طرف دامان منسوانم شد

بجلال سر از کرنده رم شوکت بمی   طرح خاک سر سلیمان منسوانم شد

غبار خاطر دو سنبل لان هر از سکدم   جان عالم که در آئینه پنهان منسوانم شد

مرا هر کس که بیند بهر و دور از دامانش   شکست عالم را مو سبای منسوانم شد

چو موم از تاب خود گر اندک بی جنبم   شکست خویش را خود مو سبای منسوانم شد

بهم بر زد تا رعمر زلف بر بر شد   فراکش ای عالم جمع شد سبب بخدان شد

خط سبز بیرون آورد و لعل انداز د   که از غیرت سیه عالم بخیم آنجوان شد

در آن شکک و ناخن زن عقده دل آن حلقه ام   که جون در نقطه سو هوم ای سر او نهان شد

جو موم شمع از آتش آتش بود در   بهار انجمن زانبر ش او خیم بر جان شد

اگر ورد براگر در کعبه برد حاصل عمر   بحمد الله چو وقف دوستان حرف جانان شد

[illegible]

رگ جانی که گرفتار به تار زلف کجی شد	گر چون آن تشنه شد در غم یاقوت لبالب شد
اگر نگاه خشت چو ران خون زنی ز آه تا	بکام تشنه ارباب وی آتش حیوان شد
زخش کاکل و زلفش و سنبل کرد گل	خطش همچون زبان سبزه و کان جان شد
فضای گنج زخت اول غنچه او را	ز بس در نگار نگار گرد آهو مکان شد
نخواهد شد دگر بیا تو در باغ …	ز خط سبز خشمه آفتاب روز هجران شد
رنگ رخ زرد هم چو آینه عباسی شد	ور دست تو آن آینه چون برگ خزان شد
گذشت نقلت از اتمام جوانان	ببدا ز تن ضرب … خواب گران شد
هیچ امید و خوف …	آمد که ز باد آمد … ساکن شد
هیچ از چهار عشقم ز چشم گریان بس	که در طریق محبت غبار کاروان شد
از نشان نظر تیره دل روشن شد	ز روی تو همچو آفتاب روشن شد
بسته چون گشت زبان گام جهان از تن شد	این چه غیبت که حاضر … روشن شد
خط از بیاض آن رخسار گلشن رنگ گلشن شد	چراغ ظلمت حسرت ز آب خضر روشن شد
بهار آمد دل و چشم تماشا روشن شد	نسیم از چیز بی سری ز چراغ لاله روشن شد
چو پروانه تا … می‌دارم	چراغ هر که روشن شد ز راز ایام … روشن شد
بخفل آمد و گلگل شگفت از باد گلشن شد	نسیم گرد … شد شکر شد … شد
ز دل نور حضورم کرد چشم …	مرا … جلوه … شد

نه تنها مجلس احباب و … روشن شد	چراغ خانه آینه از عکس تو روشن شد
نه یارب رفت ازین صحرا انجال و چهره …	که با دو موج خجلت بر چراغ لاله روغن شد
دل ما کم ز بس … چون آینه بار درم	چراغ هر که روشن گشت شمع خانه روشن شد
خوب شد از شمع بزم گلشن شد	چشم پروانه بار روشن شد
گشت ببر چشم تر ز ناله و نفس	سنگ کوه و گذر ز آهن شد
ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد	ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
اگر چه خانه آینه را اسکندر بنیاد	چراغ خانه آینه از نور روشن شد
بس ز صافی روزگار دشمن شد	ز یاد دیده خطر چون چراغ روشن شد
متاع رحمت ما را …	چراغ قافله ما و لیل رهزن شد
ز چاک پیرهن آن سینه …	سحر ز خواب آمد که صبح روشن شد
مریخ اگر شده مضطر ز آتش	چراغ دیده … روشن شد
صفای سینه … چو … سیما	در این حدیث چراغ دل … روشن شد
ز دل محبت دنیا قدم …	فغان که دوستی … دشمن شد
مرا خصومت ایام … فزاید	که هر که ز من شد … دشمن شد
گر شرح کنم در غم هجران …	خواهد چو قلم عمر … شد
ز شوق وصال … هجران تو …	اشک … چکید … شد
دبیر نور … تو … آینه محرم	امروز جو رو داد که … شد

[illegible]

چون پرتو خورشید که تابید بدیوار و
هر تیغ که آمد ز تو بی خبر دیدن شد

جان و دگرم به تجسس که آن خاک گلی بود
خندان ز غمت خاک به بر بخت کفن شد

هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت
آن هم صنمی بهر پرستیدن من شد

از حسن تو خوبان جهان مسیح وطن شد
این نور ز آیین ز گل روی تو خرمن شد

رنگی که ز رخ گلشن از و تازه و بر بود
از بار نگه خط تو نقش و یکسر کهن شد

از مصحف بهر جا که نشستیم وطن شد
وز گریه بهر جا که نشستیم چمن شد

هر ذره جو از عکس تو گلزار تجلی ست
هر غنچه درین باغ نمایانگه من شد

روشن نه ز هر جا که شد مهتاب کفن شد
جو شمع ز دم این خانه سفید از کف من شد

بر دور کار تو هر دل که نبود چو جان شد
شمع تو گداز و همت لقب گردون شد

جیحون ز ره نور از آن تو و شبنم گلگون
یا یکه در رسید مرتضی مجنون شد

بهار غنچه بهر شگفتن از آن لعل میگون شد
چو سرو ز ناز منتها قد کشید از آن موزون شد

رهایی جو ز ستم یا بهم زنند بر سینه ها
به تخته ز خط بجا زدم یک حلقه از درون شد

رخ بهار زند چو غنچه تو گلگون شد
ز دود غم تو زنگ خزان دگرگون شد

ز نور حسن تو دنبال جو و نیرنگ شد
بجستجوی تو هر کس ز خویش بیرون شد

دل تو زمین جو آسمان کم بود
که چشم مست تو آهم ظالم آسمان گردون شد

نه جان که آنکه نگاه هر دو زبان دو از نو شد
ز تو چو آن کمان هست ز جانب دل آزار شد

خیال چشم تو خوش بود که نو شد با از دل
بیا در گوشه منشین که جنگ تو آهن شد

شد آواز ز تر اکنون ناز کی اندام
تر اکنون ناز کی خرام آمد و شد

بهم بست تو که اعجاز مسیحا دارد
بود تعبیر عشاق چرا جادو شد

لب از حکایت تبسم تو در تبسم
ز تبسم نمایان آخر فرو شد

بجو ز خوبی زنخت و چشم بیمار تو شد
شد ز اکنون آب و آنکه رنگ و خمار تو شد

خون من موج زد و جوهر شمشیر تو شد
انجوان شد نهر از سرو و بر تو شد

تن فنا گشت و ز نفت ز دل آن نقش خرمن
سوده شد آینه و گرد ره تصویر تو شد

باده از خود رفت و با چشم دم آهوی تو شد
شد خلق خون و رنگ لعل جو بوی تو شد

نیز انوار تجلی با جو سکر ذره صاف
در وادی مهتاب شب تماشای آن بالوی تو شد

لوح محفوظ شد آن دیده حیران تو شد
گشته سیر باره دل هر دو بر تو شد

گفتم از روی تو گل در شکر چشم
عرق شرم نقد چشم ملسان تو شد

غوطه زد در عرق خون ز نقش بر شمس
صبح از بس خجل از جا که تابان تو شد

تشنه بوسه ز ار عرق خاک تو گرد
تیر آب و آینه امید زبان تو شد

رم آهو که بر و بود بیابان نهان تنگ
یار خوابیده ز گلبرگ ز مژگان تو شد

قد سرو ز نی نمود در چمن جلوه نمود
آب شد سرو روان بهر خرامان تو شد

بوی سنبل گشت همسر ز گیسوی تو شد
شد رم آهو تصور چشم جادوی تو شد

نیز نور صبح شد چاد و بالای تو
موج زد آب گهر خط دلجوی تو شد

لاله خونها خورد تا رنگ گل روی تو
دود عبر بر خود پیچید تا موی تو شد

ماه انداخت سپرها طرف روی تو چون [illegible] | کاست از غیرت و هم خشم تو بر روی تو شد

برسر جهان زبانه خطش سیاه شد | عشرت بمن حرام از این روزگار شد

مکان ناله ام چون دود من زره شد | تن من برابر آهن گردون زره شد

لب از گفتن چنان بستم که گویی | دهن بر چهره ام زخمی بود به شد

هر طرف انبه آینه که بر دوخته شد | عکس آن روی به بین [illegible] گرفته شد

شد باز تو خط و گل داغم شکفته شد | آمد بهار و لاله و داغم شکفته شد

سرگرم عشق او دست کنه خصم چون تو را | چون لاله از نسیم [illegible] داغم شکفته شد

خرمن نماند و صحرا ندبود تا افتی | برق را آتش کجا زان فتاده بر آن چمن شد

آسمان چون خس کمر بسته تو [illegible] | تا کرد نقیبم که این رشته بیم داده شد

رخسار یار صبح نو ز تاب [illegible] شد | از آفتاب رنگ گل او زیاده شد

تا نقطه از زلف کار دل فتاده بوده شد | راه رو آلوده گرد و راه چون [illegible] بوده شد

با خط [illegible] صبح [illegible] | صبح یا ماه هر که زان [illegible] نموده شد

چون عکس [illegible] | تا نهند [illegible] بال و پر [illegible] آلوده شد

صاحب ز فیض [illegible] کارش با بالا گرفت | شمشیر توفیقم آخر دولت مرهم بوده شد

بسکه [illegible] سیاه خورد [illegible] | خشم [illegible] آلوده شد

همچو ذرت پاک و [illegible] | خوارت و اعظان پاک [illegible] آلوده شد

خط عشاق [illegible] زلف او [illegible] شد | فتنها بیدار گرد و چون علم خواهد شد

روی دل در ماند کار از منبر [illegible] | [illegible] محراب گرد کعبه چون [illegible] شد

بوسه ابروی تو مبارک بود مرا | بر روی آفتاب نو این ماه دیده شد

از بسکه درد گوید سیل [illegible] | دامان اشک همچو گرداب دریده شد

دل بر نشان از بر [illegible] گرد نظاره شد | از روی کرد [illegible] مصحفم [illegible] شد

نقش را زخم [illegible] | عاقبت [illegible] همواره [illegible] شد

بهر گجا که [illegible] شد | هوا و سایه [illegible] فروغ [illegible] شد

گر [illegible] وحدت که همچو قطره بحر | بهر ورق که [illegible] نقطه دایره شد

آتش عشق [illegible] بجا [illegible] بود | آنچه از تن آمد از دل [illegible] شد

رفته مجنون عاقبت [illegible] | ماند [illegible] هم [illegible] شد

تا بخشم عشق [illegible] | سر [illegible] شد

عشق در حسن تو [illegible] | در دل [illegible] شد

عالمی [illegible] خانه شد | یک نفر [illegible] شد

[illegible]

مگر از شوق تو برآورد ز حضور دل ما ... از زینت آورده آدم از فردوس شند
تا حرانی خود نگر دیده من تو روی ... خانه از خورشید گردید چون ویرانه شند
اهل دل از چشم روشن از صفای سینه شند ... سنگ چون شد صاف از زنگ خودی آیینه شند
روی گردان از گند ز غش گر قیض کند ... موم شمع انجمن گردید و زنگ آیینه شند

خصم را آزار دیگر نیست که صاف سینه شند ... باغ بکس از سنگ کردن نیست چون آیینه شند
از فوارکاشانه شیر که سکه دو چنبر ... تا بر سما بدند برکس هر که جا باید شند

تا قدت ... نخل ... شند ... سر و روان از روح محشر شند
گرد بد محبت بدلم کینه دشمن ... آن دلی که در سینه من بود پری شند

گر دلم سوخته آتش مهجور شند ... نامه ات داغ مرا مرهم کافور شند
با دو مژگان تو گرد ندعراق حرم ... کعبه را جامه نیز برد ... شند
بدر و ... چو انبر ... تو انا ... که چون بار ... آنچه ... شند

دل از خاک تا بار از رخ بر کنار شند ... چه ... آنکه ... شند
ماند ... بیک ... دو سینه ... زبانه شند
دو ... مژگان ... تو ... آمد ... چمن سینه پر از لاله بیگانه شند
خانه سینه بود ... فراموشی تو ... رسید ... شند
اگر خود نگذری ... ز حال خویش خبردار ... شند

ز خواب غفلت ... که ... ... سر ... که بیدار ... شند
... ایام ... با این امید که هموار ... شند
... خود ... ز خلق خوش ... شند
بیک ... که ... کنون ... شند
ز علم با عمل ... که قسمت صفحه ... شند
میان نور و ظلمت ... چون شب ... شند

امید ... ز ... چو آب زندگانی ... شند
... که ... شند
... بحر در خواب ... شند
نسیم ... چه سود ... شند

... دیوانه خواهی شند ... چو ... زندگانی ... خواهی شند

ز دل ... جهان ... خواهی ... بحر در ساحل ... خواهی شند
ز چشم ظالم و مژگان خونریز ... که در ایام ... خواهی شند

... ز خم ... قلم ... نامه و کاغذ ... شند
... دل ... شند
... شند

دوای سازگار از خون خویش خود دارم | شکسته کار ما را چوب مومیایی شد
نشد شکسته کوه را درست کند | چو کار کرد اگر سنگ مومیایی شد
یکدل ز ناوک غمزه او رها نشد | این تیر کج ز هیچ نگار خطا نشد

چون زخم تازه در خنده در رگ روزگار | با خون دل بخنده لبم آشنا نشد
باز رگ لاله خنده لب آشنا نشد | تا بر نخواست از سر زد غنچه وا نشد
مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد | از غیرت همین کسی آشنا نشد
بام و دم فتاده بکن دشمنی که برق | بر خویش نساخت که خود هم فنا نشد
در حیرت از شکستگی شیشه دلم | با آنکه هرگز از کف خوبان رها نشد

خضر تا عشق از جنبش جهان بجا نشد | از نظر تا کسی پنهان نشد پیدا نشد
حسرت عمر است گریان جهان جا نشد | آن هم از مه جوی همت نصیب ما نشد
عالم تو شد کسی که پاس راز مردم داشتن | شمع اگر گشتم زبس سوز کسی رسوا نشد
سرمهای تیره روز بی حیف تا تیر شد | دیده بختم بعیب خویشتن بینا نشد
صورت دیبا غوغایی گرچه عرق جاری شد | هیچ عیب اغنیا پوشیده از دنیا نشد
تا زکفش دل بستم از لب بحث کوتاه نشد | کم نکردم تا طلسم ابجد در بر و دوم نشد
از نظر پنهانی دارد جلوه در هر صورتی | چیر تا در رهم از همیشه که چون پیدا نشد
از سیاهی دل بصیرت خود بینا نشد | مثل طاوس که از عیب خویش بینا نشد
بر دو دار از عیبها غنچه شبهها رماست | صورت تصویر لال از گفتگو رسوا نشد
مجلس اگر ز شمع آشنایان ما نشد | تا که حرف زبان لال هرگز وا نشد

دلم بیاد لب تا که بباغ نگرد | که غنچه چون دل مرغ چمن کباب نشد
از تخت حال خرابم نشد اصلاح پذیر | بجو ویرانه که از کج خود آباد نشد

بر گرد بدر و گشت امت ز ز د نشد | بوی گل نو شنید ز دولت سر زند نشد
آتوب عطر کافور از آن مبتلا نشد | که بمردن دولت از کار جهان سرد نشد

فیض بخشش مایه بخشد سخاوت را | با کف کنوده هر از جیب گل زر نشد
دل چون شد بسکینه دایم از کدورت فارغ است | مهر از آن آیینه اش محتاج روشنگر نشد
رسوا شدم دگر ز غم صد بار درد لم | رفت آمدی و کس را خبر نشد
عاقبت وصل تا تا خویش را دادم آتش | از صفای سینه رنج هیچکس ضایع نشد
بحر و کان از نار ساان افتاده است فیض | گوهر آب دیده با یاقوت خون دل نشد
چون موج بحر در ره آواز کمان نتوان | با تیر نگشت و قوت رفتار کم نشد

از تماشای صفای روی ماهان کم نشد | عالم گل چیده و رنگین گلستان کم نشد
کاسه اهل کرم خالی نگردد ز جود | ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد
گرچه ذرات جهان خشم بخشش آب داد | قطره از خزینه خورشید تابان کم نشد

در همه روی زمین یک گردن بیکسی | حلقه هر چند از آن زلف بجز از لام نشد
دست نهده را ندهد ور که | چون گل گشت ده گره غنچه تا نشد

زهر با تیزست خود دار دم دست نیاز (صح) — زانکه از من هیچکس شرمنده احسان نشد

سوز دل سوختگان لذت دیگر دارد — شمع میسوزد و زان رنگ بر رو نشد

نرگس در دل رقم نامه دلبر بینند — دیده هر قطره که میریخت کبوتر بینند

قد رعنای تو میگرد اگر قامت سرو — سرو دامن زده خوابیده برابر بینند

خاک ما گشته به مداد رسیدی خط — نامه نخو قم اگر بال کبوتر بینند

دولت از هما قدر اگر کسی رو بینند (صح) — عکس در کشور آئینه سکندر بینند

بنجه بود که در حبس ابد خواهد ماند — قطره آب در آتش که گوهر بینند

دنیا چون دست یابد نظم دولت ارکی گم شد — چو سنگ بالغ شود یار از جا بردارد دو شد (صح)

دلیل پستی رفعت آمد این تیز بنیان (صح) — که هر جای بلندی را که بیند در بنیان بند

تو چون آیا به دست چون عکس چون در زمان بگذر — علیبه نما سر را بای وجود هم زمان باشد

که بچشم آنکه بود کم نو بیدا باشد — قطره در بحر کمالت هویدا باشد

نتوان بود فرد حرف سبکی از خود چار — گر کسی از تنبل چو صدد دریا باشد

آن نماز تو قبولست که در وقت تو نیست — دست بر دامن از سر و دنیا باشد

هر که در تسبیح صفت دیده بینا باشد — هست در سر هوس تو خویش پا باشد

عجب نیست که رفتار ز ادب بوس گیرد — غرق از پس پر خیش محو تماشا باشد

حب آن نیست که طاعت کنند عصیائی — سیل ملکیطه غبار دل دریا باشد

هر که خواهد که در هم نفس ما باشد — بایدش نیز چو ما در همه اعضا باشد

دعوی خانه زنجیر جنون خواهم کرد (صح) — مطلب است اگر این سلسله بر پا باشد

چون گشتن خنجر کین بخت کنم نخواهم — که ز زخم تو نشان بر همه اعضا باشد

تا کسان زاهد جا صدر بود محفل (صح) — تو خیابان باش که بستر زنو

گر ببان جای عشاق از ذوق بقا باشد — الف در سینه گشتم ز شوق آسیا باشد

قدم رحیم نگاه سرافرازی تماشا کن — برش دل چون بر آسمان در زیر پا باشد

با ب مینوا ان افلاک را زیر و زبر کردن — در ان کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

بانگ عرسی برنشست بر گل کند شبنم — جواد در آشنائی آنقدر کی بو فا باشد

نوا تا نیز برزند و حلقه از اکان حباب — ترا چون سر وا گرد و رجار بوم گفا باشد

توان از چوب می‌کرد امیر خود تن گرش — کز تار شمع و ابر شعله را زنجیر باشد

ز بر دست اضطراب بر در رنگ آورد — (صح) او و شنا هر برکام من دو رنگ آسیا باشد

ب نوش که بر لبش ز طبع و عا باشد — (صح) از تجمل اگر شنید تخ شدی دعا باشد

نزاع از نهاد نزد اهل عبادت — نشاع مرده بید سر مهر گدا باشد

اگر قطع نفس از سیدن مدعا باشد — در ان میدان قدم نشنبر مردان باشد

نهان نکر ز اینده کو ارباب دولت (صح) — که تا بر باد باشد کو محتاج عصا باشد

ز بس بشم چو دان بر کند نیاز باشد — غبار خود ادا دید ما را تو تا باشد

در این گلشن چو بوی گل ندارم خنا جه (صح) — سر زنجیر تن بوسه در دست هوا باشد

ز بخت تیره تا بویم نظر دارد عدم (صح) — بجو سیل سر زنو بنشیند خشم فنا باشد

بود در آتش فیض سعادت اهل وانی را — بجوید در زمان عالمه خود بال هما باشد

بالی الفرزانی

زبس از شرم بیمار دم زدن نگاه [illegible]
چو شمع [illegible]
فضای کوی [illegible] افزون گردد از
[illegible] باشند
دو بینی در نفاق و حدت آگاهان خطا باشند
نمایان [illegible] [illegible] تا گرینه زر دار [illegible]
تلاش دولت جاوید ترک مدعا باشند
چون عنبر
جنان منظور مردم باش از [illegible] که
غبار آلود ظلمت همچو میل سرمه باید باشند
دل برآر زور او دیده گریان دوا باشند
دارد
فروغ خود نمای نشان غفلت در قفا

کس بفرق سر عالمین جا باشند
بغیر یار که در هر دیار وطن دارد
کند و عقده خاطر ز قطره اشکم
بهر دلی که تو [illegible] آرزو دیگر

فصل و دین خود از جا [illegible]
تا کی وعده دیدار قیامت باشند

بر خاک آستان نشین رو یا [illegible]
تا با خودی نشانه [illegible] بودن

سواد سطر وو دامن [illegible] رنگ حنا باشند
نظرها چون بهم پیوسته میگردد هوا باشند
ره دیر و حرم در دیده احول دو تا باشند
که تا بستان [illegible] باشد بجا باشند
بالک پله بنیاز [illegible] دو بال هما باشند
اگر کوی بروی [illegible] در [illegible] خوش نما باشند
سیه روزی که میخواهد مردم آشنا باشند
عرق کردن علاج درد بیمار هوا باشند
نه بیند هند را رنگ حنا تا در حنا باشند

که همچو مهر نگاهش بزیر پا باشند
ندیده ایم که یک کس هزار جا باشند
که دیده [illegible] اگر [illegible] باشند
همین کل [illegible] بهشت بیک [illegible] هوا باشند

[illegible] عهد شکن [illegible] تو اینها باشند
باده وصل تو در [illegible] باشند

سرمه [illegible] نشاد جایی که باد باشند
[illegible] خویش رفتیم تا تو بیا [illegible] باشند

گر تو مرا نخواهی من خاک [illegible] بسوزم
داریم در کف خود دنیا [illegible]

ره میخانه نمیخواهی جای [illegible] از خود
حدیث سرو بر کوه [illegible] گوش کرد
ز خاکساری دل برقرار خود باشند
بپوش [illegible] خود از عیب [illegible]

نه بیدارم هنر و ر ابلای [illegible] باشند
بکن پرخنده ناصح مادرم [illegible]
بود خاصیت آب [illegible] جو [illegible] را
چو کاخ دولت ظالم ز هم پاشید [illegible]

طلبکار خدا [illegible] ذره دور باشند
سراغ یار [illegible] مردم [illegible] آنا
غرور نو خطان افزون ز خوبان
[illegible] واعظان [illegible]
[illegible] تیغ زبان دارد

هر بدم صحبت [illegible]

جای که آب نبود روز [illegible] باشند
تا در کجا به بینم جای که باد باشند

ترا این جاده باریک تا منزل [illegible] باشند
[illegible] مهر خاموش که گفتارت [illegible] باشند
اگر زر گردد [illegible] حصار خود باشند
که عیب پوشی کسان پرده از خود باشند

درین دریا که هر دایم ز آب [illegible] باشند
که ابر تیره زباران [illegible] باشند
که از دندان زبان از زندگانی [illegible] باشند
[illegible] از بالین [illegible] مظلوم [illegible] باشند

بدریا چون رسد سیلاب آغاز [illegible] باشند
[illegible] از سنگ میگویم که یارب [illegible] باشند
رم آهوی [illegible] از غزالان [illegible] باشند
[illegible] که [illegible] چو افسون [illegible] باشند
[illegible] دامان [illegible] باشند

درین طوفان [illegible] باشند

[illegible]

بر دو رخ ... ز خال او
وطن ... ماند رهروان ...
بیدل از ریشه دارد ... نیز ...

نجابت خط را با خال ... باشند
... خود ... آمده
بجز دهان تو از ... اثر
... خسته دلان ...
همین ... از ... باشند
امید عافیت از ... سم
... اگر گذر باشند

با دنیا ... وزر ... باشند
با ادب با همه ... که دل ... گدا
عالم خاک بود ... بلند
چکند ... ز رخسار تو
زود ... از ... دلان
خار ... اندازه ...
مژه ... ز ... لب ...
... مصرع ... دیوان ...

بی خورشید ... ز ... باشند
... این کاروان چون موج ... در سفر باشند
خدنگ اینجا ... اگر باشند

نوشته‌ها ... باشند
که ... باشند
که دیده غنچه که از گل شگفته تر باشند
درست ... شکسته تر باشند
کلید ... هر دو از ... باشند
که ... دیگر باشند
بهر کجا که ... در نظر باشند

هرکه ... سکندر باشند
در ترازوی ... برابر باشند
... برابر باشند
گرم آینه ... سکندر باشند
... سکندر باشند
جای ... که تو ... باشند
... باشند
قد موزون تو ... مصرع دیگر باشند

بحر حسن تو ... موج ...
بضعیفی ... تو ... تنگ

هرزه ... باشند

... که ... بردوش نظر باشند
چه ... دیدن
ز چشم افتاده از دل ... باشند
ز ... کام هر دو عالم ... حاصل
دولت ... جهان ... باشند

تو کان ... باشند اگر باشند
بود ... ز ... نمایانی
... باشند

ز دشمن ... باشند

کلبه ... باشند
... خواهی
... باشند

این محیطست ... قطره ... باشند
نفس سوخته ... باشند

... هر که ... باشند

... نظر باشند
... نظر باشند
... نظر باشند
... نظر باشند
... نظر باشند

قناعت ... اگر باشند
... دیگر باشند
... دیگر باشند

... باشند

... باشند
... باشند
... باشند

به میکده چمن عندلیب بهار را / که همچو فصل گل صبح کشی نفس باشند

پرفشانی میکند اندک عمر وقت سخنور / که همچو سعی [illegible] دماغ خامه سبز باشند

باندک سختی دل چاک میکند سخنور / که روی سخت ناخن تیشه خارا [illegible]

تا نهی میتوان دل را ز مطلبها تهی کردن / که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشند

قیامت میکند در سایه زلف سنبل خط / جگر دارست هر ذره [illegible] باشند

اگر گفتار خود سنجید سخنوران [illegible] / که گوهر روزی غواص از [illegible] باشند

[illegible] عالم نگو تنها تو خوش / من اگر با تو نشینم [illegible] خوش باشند

[illegible] نفس [illegible] دل / [illegible] آینه [illegible] نقش باشند

[illegible] بود گر محک تجربه آید میان / تا سیه روی شود هر که در او غش باشند

[illegible] خانه خدا بی [illegible] / [illegible] خانه ما [illegible] باشند

تیر [illegible] بلبل [illegible] / هر که [illegible] قامت [illegible] شکسته [illegible] باشند

نهال خشک هم دارد ثمر در باغ / کلید مخزن [illegible] فقیران [illegible] باشند

[illegible] / بقدر [illegible] بود [illegible] باشند

[illegible] خانه مبارک باشند / شمع [illegible] منصب پروانه مبارک باشند

بهوای سر کوی که تو [illegible] / [illegible] بیرون آمدن از خانه مبارک باشند

بسنگ خون نشستن منتهای [illegible] / ز شور نشأ خود باده ها [illegible] باشند

گویند عافیت نام درین چمن گلی است / یارب چه بوی دارد دنیا به رنگ دارد

کوه با کف [illegible] کوه تحمل باشد / سبز تیغ زبان تیغ تغافل باشند

غرض از جوهر دانش [illegible] / که در آینه وحدت ز عکس خود خجل باشند

[illegible] صد دل [illegible] / [illegible] باشند

[illegible] / اگر چه [illegible] رشته ام [illegible]

چمن طالع از شود نمایان [illegible] / سبزه [illegible] باشند

[illegible] / [illegible] در ملک عدم باشند

دل [illegible] استعداد [illegible] دارد / چرا آینه [illegible] باغ ارم باشند

[illegible] / [illegible] خندیدن [illegible] باشند

[illegible] شمع [illegible] / توان [illegible] خنده [illegible] باشند

بود گر [illegible] عمر [illegible] روزی / که [illegible] کم باشند

[illegible] / [illegible] سخن در [illegible] باشند

هر کس [illegible] نشانی به گمان [illegible] / [illegible] باشند

حال در [illegible] به گه پریشان باشند / بر [illegible] خانه ز خورشید [illegible] ویران باشند

اهل دل از وحشت که در وی خلق افتاده اند | گوهر آتش که در آب بیابانی باشند
مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان | سر خود مخور از آن پسته که خندان باشند
اهل دل را به بدی یاد مکن بعد از مرگ | خواب و بیداری این طایفه یکسان باشند

روز آید قیمت جانان چو عاشق ناتوان باشند | رواج مو میانی در نیکت استخوان باشند
دل نازک نباشد غیر روشنی نمی دارد | حصار ضرب و مهمان مغز استخوان باشند
نه هر کو زبان کش بالای دین و جهان باشند | سخن کز زبانی که نقطه افزاید زبان باشند

دانی چو از سینه برون رفت بموج آمیزد | شعله در سنگ محالست که بیرون باشند
سر زر رشته تجمل ثمر افشان نرسد | بهر تیغ جواد نکه احسان باشند
بجز از نرمی و سختی نشود کار درست | ... کار گره از بر و بیکار باشند
... ارباب کرم از تهیدستی نیست | زر از ... در انبان سلیمان باشند
ماه جو نذر نشد از خجالت خورشید گردون | قرض جان کاه بود گر همه یکسان باشند

من آن نیم که مگس ... نهان باشند | چون شمع راز دلم بر سر زبان باشند
همین نجابت رنگ شکسته گل ... | که نو بهار جناب تر از خزان باشند
گشاده در آمدن از جای ... | که تلخ زبی سخن تا که در دهان باشند
کرم زهر دم دنیا که غیر نامی نیست | چو عمر داد دل ... زندگان باشند
گشاده در گره ... دل خوش در دل | که لال راز ده انگشت ده زبان باشند
ز عمر رفته مرا آه حسرت نصیب | که گرد دلا دم دنبال کاروان باشند

تو ز انجم و انجاد در بکارم از بر ... | که خاکم اگر از جای خیزد آسمان باشند
... وصل عارفانه و علاج ... | کس ... دوستان تا که بکام دشمنان باشند
از رنگ شمع تا رد دو دو دیگری روشن | چرا از دیده ... باید ... باشند
بغیر از خوش نگاری نیست دلها ... | کس نشنید رهزن خود ... کاروان باشند
... زرق دیگر ... نبود در خور دشمن عاجز | از رنگ بوسه روزی ... در دهان باشند
... سر بلندی ... به سیم گران باشند | نیم درآن ... که ... آسمان باشند
... جوهر ... دولت می رسد به طینت ... | نود ... کار ... استخوان باشند
... مرهم زخم ... | سخن زبان باید ... تا زبان باشند
... در نفع ... جهان باشند | بخلق میرسد ... آب ... باشند
سعادت ... پرورد ... دولت را | هما بر فرق شاهان ... استخوان باشند

سخن ... هر کس ... | که ... در دراز و سنگ ... باشند
ز خون خفته مظلوم ... ظالم ... | ... خواب ... تیغ ... باشند
نمی خواهد ... سخن باشند | که مهر ... قلم از خون ... باشند
گرامی باشد آن طالع ... صورت ... | اگر ... ز در خاک وطن باشند
... گل ... | ... ز آن گل گل ... باشند
تهی ... دیگر | ... مجنون ... باشند
... ز دو نور ... دود دل پروانه | اگر چه صد هزاران شمع ... باشند
درین درگاه ... | صلاح اهل دولت ... مردم ... باشند
رسد ... از عالم ... | قدم ... دشمن باشند

زخال گوشه چشم تو خیزد بخشش نوئی
رم آهوی شهیدان ز تار کفن باشند

تواضع از کمین سالان بود سوای تو غوئی
چو قامت حلقه گردد زلف سر را شکن باشند

تعلقهای من قوت گرفت از ضعف پیری
قد خم گشته من حلقه زنجیر من باشند

دهان آشنا این حرف گوید زبان بخوگیت
چرا باید تفکر رزق بودن تا دهن باشند

دل بی آرزو را چاره بو فکر سخن باشند
کلید قفل وسواس از درون خویشتن باشند

بود چون منقر تسبیح شیخ از فکر حق غافل
تمام عمر اگر در حلقه ذکر تن وطن باشند

کس آوارگی تا کی در دیار خویشتن باشند
چو رنگ نشئه ساغر غریب سازد در وطن باشند

زبان را از سخن کوتاه کن گر ایمنی خواهی
که خاموشی نگهبان چراغ از سوختن باشند

زبس در عقیقبازی کرده ام عادت بر بوالی
همان دستم گریبان میدرد گر در کفن باشند

نمی باشند شبی همکاره روز قیامت را
اگر باشند سواد نامه اعمال من باشند

زغربت بهره جز خواری نمی باشند غریبان را
به از گوهر بود دندان ولی تا در دهن باشند

از آن شب قافله ما دل پر شوش باشند
گرد ما همه بیدادی رهزن باشند

خواب چشم تو ز بیداری زنها دیده است
طاعت ظالم تو نخوار غلط چون باشند

گر بدرد دل شبی من بار گداز درد را
به از آن که علم همه از من باشند

نیستی قابل از طالع وگرنه
هر کجا میسکند روا دلمین باشند

ز بر جنبه دنیا نتوان غوغا کرد
آری از مرغ کجا قابل شیون باشند

نه تو گوئی مقید که مرغ زیرک را
خطر کسی که مشغول خویشتن باشند

تو گزین گوشهای آن را ز عون بود
زمین خوش بستر غربت از وطن باشند

بود از سخن به بود غیر خاموشی دانم
برای آنکه در اندیشه سخن باشند

نگردد شمع خرج کار چون خاموش میگردد
گل مرغ زبان آتشین سر باختن باشند

تو و تیغ زبان خار خرج تن از تبدی
ز زخم گل امن از سر انداختن باشند

زبان من دهن بالا دست تا کی چو سر من باشند
میان هر دو در محفل رقیب من باشند

دمی چون صبح میخواهم در این عالم زنم
که روشن همیکنم آفاق را چون دم زدن باشند

نه سر و هم گر زعوض تا ندارم زبون خود تنها
چو ابر نوبهاران عالمی خرم زمین باشند

مدار آئینه بنگر سر از نهال همدم
چراغ در و قفس ز رفتن خواطری در هم زمین باشند

ز آن کت نشیمن کلک بهار افشان من باشند
رگ گل رشته شیرازه دیوان من باشند

خوش آنکه تیر تو در مغز جان من باشند
چو فال قسط در آن استخوان من باشند

چو زلف سایه بالش قند بگذشت بخاک
اگر غذای سگان استخوان من باشند

مراد در هجر تو هر روز از سالی فزون باشند
فراق عمر افزون گر دوام من تو چون باشند

عرق زر روی تو با اختیار میریزد
در آفتاب قیامت ستاره خیز باشند

فزاید قندر دو شرت دل که هنگام قند بود در
قند بی اعتبار از عقل گوهر فزون باشند

عاشقی دیده‌ام امروز که از غیرت عشق — هرچه آید به زبانم همه موزون باشد
نازکی داند و رنگ حسن به انصاف آخر — یارب آن خط دلاویز چه مضمون باشد

صائب
زابروی تو گره در دل ذره گره آمنی باشند — نگارا اگر از رخنه ناید این چنین باشند
بود از نقص همت و طبع نارسا در هم — چو باشند دستها کوتاه چنین بر آستین باشند
شگفتن غنچه بلبل را رسوا میکند — اسماعیل بهر که دست با کرم در آستین باشند
بکار بسته‌ام خاطر چراندو بکین باشند — جوان خسته شاید روی بهبودم در این باشند
بدیدار تو یک آیینه حیرت آرزو دارم — خدا قسمت کنندگان درگاه واپسین باشند
کهای خاک راه سیر داز بازی آرزو — که خاک راه مردم صاحب روز زمین باشند
اگر هنگام بخشش جز برون آستین باشند — ندارد قدر یک جو گر خراج ملک چین باشند

صائب
خفته بیدار چراغ سر بالین باشند — خواب در بالهٔ مرکب چو سنگین باشند
شوخی حسن عیان میشود از بردن شرم — برق دیدار محالست نمکین باشند
غنچه در پوست سرانجام بهاری دارد — عشرت روی زمین در دل غمگین باشند
درد بیمار ز رابافتن سنگین باشند — خواب خود بر سر خار است چو سنگین باشند
حسن را جبهه وا کرده تاراج دهد — خندهٔ گل سبب چیدن گلچین باشند
با نیاز رسن که دریوزه کند از در غلغی — هر که حسنش به گفتار بحین باشند
دل عشاق چرا بیهده غمگین باشند — جبههٔ آینه حیف است که پرچین باشند
گرچه بسیار بود دوستان در انجمن — خواب طبع وزن بود گر همه سنگین باشند

صائب
همینه طالب طول امل غمین باشند — که چین نقد ز بلندی در آستین باشند
نبود ز طول امل تنگ دستگاه بساط — که چین نقد ز بلندی در آستین باشند

وحید
رنجم از نفس هنر رام من باشند — تو عمر باشی و آئین عمر این باشند
بصید خواب حرام است بیرا اسیر — بگردن شیر که صیاد در کمین باشند
چه غم که منکر بجر به کشته نافهمی — نبود عادت خلق این چنین باشند

صائب
هر که را چشم پریشانی کوته ابرو باشد — دل شاد و تخته بو بسته بیکسو باشد
خط آن زلف لب از چهره خوش آینده تر است — سبزه را جلوه دیگر لب جو باشد
هرکجا کشته آن نرگس جادو باشد — حلقهٔ ماتم از چرکه آهو باشد

واعظ
نزند جوان بر محک صبح چراغ قلمها — همین از کردهای ما خجالت سرخ رو باشد

صائب
ملایمت سپر خصم تند خو باشد — شراب تشنه نگین عاجز کدو باشد
عبادتی بزرگ نیست بهتر از زر سرشک — برهنه دستیم از بهرش و چو باشد

ذوقی
گرسنه‌ست ز شربت کام او باشد — شراب چشمه‌بان خط جام او باشد
بود نگین ز ازل تا ابد بدین او — خدای دو جهان جان نام او باشد

سه گیاه همچو روی او باشد — مشک کی همچو موی او باشد

زانکه محبت تو باشد — شایستهٔ حضرت تو باشد

نیم

شاهنشه تمام عالم / یک لحظه عبادت تو باشد
سررشتهٔ نیستی و هستی / در قبضهٔ قدرت تو باشد

آن دل که گداز یابد از درد / آئینهٔ طلعت تو باشد
بهتر ز هزار پادشاهیست / نقدی که بدولت تو باشد
من کیستم و گناه من چیست / تا قابل رحمت تو باشد
قربان دل خراب خویشم / کاین غمکده خلوت تو باشد

بهار سبزه از گلشن عذار تو باشد / فلک ز لالهٔ خورشید داغدار تو باشد
برنگ سرمه توان جا بدیدهٔ [illegible] داد / فتاده که تن خاک رهگذار تو باشد

چون عنبر ار طینت تو صافی [illegible] / جبین همه کس در ره دیدار تو باشد
گردی تو بمن [illegible] بود سزاوار / من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد

اگرچه نقد دلم سکهٔ قبول ندارد / بدین خوشم که در او [illegible] تو باشد

خوشا دلی که در اندیشهٔ جمال تو باشد / که در بهشت بود هر که در خیال تو باشد
به هیچ نقش و نگاری نظر نشاید زد / دلی که آینهٔ حسن بی‌مثال تو باشد

فلک ز دور ایام تو باشد / تو از دهر که ز آرای تو باشد
نیازارم ز خود هرگز دلی را / که می‌ترسم در او جای تو باشد

فلک موجی ز دریای تو باشد / زمین گردی ز صحرای تو باشد

اگر سروی ببالای تو باشد / نه چون قد دلارای تو باشد
دو عالم را بیکبار از دل تنگ / برون کردیم تا جای تو باشد
تهی شد چون حباب از خود دل من / که این خلوت سرا جای تو باشد

نه پیدائی نه پنهان در کجائی نیست / که هر جا بنگرم جای تو باشد
دگر در عالم امکان مکان نیست / بغیر از دل که آن جای تو باشد
بصورت [illegible] هم این مکان همت / که پنهان در تماشای تو باشد

[illegible] سکین تو گر روز قیامت / ماند به شب زلفین سودای تو باشد
خیال بیهده باشد اگر غرض تو نباشد / سخن وبال بود گر نه گفتگوی تو باشد

هر [illegible] با تو گفتیم ایزد گواه باشد / هر شب که با تو باشم روز سیاه باشد

درین ره گر کسی [illegible] راه باشد / همه سایه به راه رو آگاه باشد
بلندی بایدت بگذر ز بستر / ره معراج یوسف چاه باشد
چو جان داری چرا ترسی از مرگ / چه غم از قرض چون تنخواه باشد
منم مجنون [illegible] گران زلف / چرا زنجیر بر پای تو باشد
جهانی مختصر خواهم که در وی / همین جای من و جای تو باشد

در راه تو هرکس که دل و دین باخته باشند
از رنگ خودی آینه پرداخته باشند

در بزم نگاری که نبود جز برام
در خلوت آئینه چو پرداخته باشند

یا رب چو عاشق ز غم او سوخته باشند
پروانه چه غم است اگر سوخته باشند

صد حرف درین سینه تو اگر
هر چند زبان شکسته باشند

نه غیر ره تو هیچ راه نباید
زان تشنه نمیرد آب اگر سوخته باشند

زان که به دل مهر تو جا داشته باشند
آئینهٔ خورشید نما داشته باشند

چون آب جو بی رگ گل غنچه که نشنیم
شاید که یکی بوی ترا داشته باشند

گیرم که بیالد دلم از فیض شکفتن
یک گل چه قدر نشو و نما داشته باشند

هر چشم که نوری ز ضیا داشته باشند
جامی که می ز آب بقا داشته باشند

با لذت بخشش چکند خلد برین را
آن دست که عادت سخا داشته باشند

شهرت نکند دست کرم با کف سایل
یک دست خجالت صدا داشته باشند

با دوست دوستی غیر محال است
یک کس نبود آنکه ترا داشته باشند

جز چرخ که همین بود دشمن ما هم
یک بام ندیدم دو هوا داشته باشند

دل‌ها به شب تو شکل سر ما داشته باشند
ما را چه کند آنکه ترا داشته باشند

دولت نه چراغیست که خاموش نبود زود
فانوس که از دست دعا داشته باشند

این سنگ جگر گون چه اثر داشته باشند
بیداد که طفلی چه جگر داشته باشند

فردوس چه دارد که و هر عرض عاشق
نقش نگر اندر وی تو بر داشته باشند

هر لحظه نسیم سحر امروز رنگیست
تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشند

در حلقهٔ جنبش چه قدر جلوه کنند حسن
گرد آن دریا چه خبر داشته باشند

با هر دو جهان عشق یکدل توان باخت
یکجوشه خجالت دو سر داشته باشند

نسبت به بلان درخت شمار نیکوان
دریا چه قدر آب گهر داشته باشند

جان زدن نال ورین تنگ قفس نیست
رحمت بر آن مرغ که پر داشته باشند

مهر جز نشنیست که از خود خبرش نیست
فریاد ازان دم که خبر داشته باشند

قاصد شتاب عجبی میرسد از راه
دل مضطرب آیا چه خبر داشته باشند

چشم تو چه داند که از دو باچه کشیدیم
از زان رخ ودی چه خبر داشته باشند

از حرف ترحم که اثر در تو ندارد
تیر ستم اگر ناله اثر داشته باشند

غیر از خسیم اسیر نوازد دو
یک تیغ ندیدم که دو سر داشته باشند

ای انکه تو [illegible] احسان [illegible]
نوبت اگر جای دگر داشته باشند

تیغی که دل جرات ازان نیک نگاه
آهی که به تو در جگری داشته باشند

زین بیش سوزان ستم زخمه [illegible]
این نخل ثمر داشته باشند

با مان مکن ناکه جگر زاده مارا
این قطره مباد اگر دگر داشته باشند

در حفظ دلم کوشش [illegible]
از من طلبی و دگری داشته باشند

زاهد که گذشته از دو عالم
از خود به قدر گذشته باشند

می‌بیرم ز غم چو شبنم بر روی برگ گل
گردی است ترسم که دیو گشته باشند

تن را اگر گدازی در عشق باچه باشند
از استخوان نگیر [illegible] باز از هما چه باشند

از راه بیخودی عشق [illegible]
از خون اگر [illegible] یار ساده باشند

با تو تمام بودیم با خود همه زیانیم / یکباره گر ستانیم از ما زیان چه باشند
ای خاکسار زی خاکستر وجودت / گر چشم را بپوشی زین تو بیان چه باشند

روشن‌دلان ز اسباب جهان زنگ زدایند / جز آب اگر غوطه گوهر زده باشند
آیینه ز نیرنگ آن تو مجبر شده باشند / گو زخته درین سد سکندر شده باشند
از دیدن خود غوطه زدی در عرق شرم / آیینه ازین رو چه قدر تر شده باشند
از ناله دلبستگی ما خبری نیست / ترسم گره بال کبوتر شده باشند

شب هجر عاشق را که اجل رسیده باشند / بچه درد مرده باشند که تراندین باشند
شنیده‌ام ضعیف چنین سوختیال ازم گردم / نثره وار گرد چشمی که زرخ تو د باشند
چه خجالت بکشند آن شنیدند از تو / که جاک بعد مردن درازمیده باشند
چه خوش است هنرهایی بخوان نکته دانند / که سخن نگفته باشی سخن شنیده باشند

چه بکار زخم ازان مرده دل چنین باشند / که زنجب سر بولش بخندیدن باشند
سراوازی آن آرد رسد در گلستان اند / که جو فاسر و دامن زخود چیده باشند
کند با گرد سیف در گردن انجمن / که جنبن رشته بر جانش بچیده باشند
کسیرا رسد باید این گشند یا / که صد بار بر خونش گردیدن باشند

تو دمایه نعمی ملکا سمی / که یکچند چون باده جوشیدن باشند
بلای روحانی تو در دید باشند / بعالم کسی این بلا دیدن باشند

گمان دارم از بسکه شیرین کلام / لب گفتگوی تو خسبیدن باشند

تو دوری از خدا زان خونبر آ تو بود میدانی / درون جگر هر جنبیده خشکیده باشند

بود تحسم کند کار من هرگز انزوردم / اگر چه رشته‌ام چون شمع تا پاره باشند

کسی که واسطه قطع و فصل مردم شد / همان کند که چون گر خیاط پاره باشند

با او اهی سرگرم هر اغند و مدار خند / این کلبه کنج ویرانه آباد که باشند
صبح آیینه چهره خندان که باشند / شب گرده گیسوی پریشان که باشند
گر داغ دل لاله زبانسازی نکهت / از خیمه حیله غنچه زیبکان که باشند
آید بنظر موج هوا حلقه زنار / تا زلف کجش از بد ایمانش که باشند
پروانه دل سوخته از شمع کنایست / تا شمع جگر سوخته گریان که باشند
تن از رشته جان زلف پریشان که باشند / این آینه نازل شده در شان که باشند
هرگز شب هجران سرانجام نبود / این مرحمت از جاک گریبان که باشند
دل برسر دل ریخته تا خم کند کار / انگور که در عرصه جولان که باشند

این آب روان آینه خاک که باشند / این سبزه رگ خواب پریشان که باشند
در گرد غم این قطره هنگ شده دریا / سیلاب گه و زنگ بیابان که باشند
بفراق خود چه بر سر من اضطراب دل / بخدا که نبو نگویم اگر آرمیدن باشند

ز غم بیا و زلف تو تار گشته روم
نه فلک رسیده ام تو به هم پیوسته ...

از لعل تو بود نام عجب
در بخت ایام رجبان که باشند ...

شادی کسی ز مرغ گرفتار نه بند است
جان نفس ما لب خندان که باشند ...

این برگ گل چیدن بر دکو هزار شبنم
از لاله عذاران لب و دندان که باشند ...

هر کس تمنای وصال تو زر افشنت
تا صبح قیامت شب هجران که باشند

این سنبل پیچ پیچ بکوه و دگر
طومار سر زلف پریشان که باشند

خاری که کشد در ره و دامن دل را
از خاک برون آمده مژگان که باشند

زین لاله که سر زد از خاک لحد رنگ
در زیر زمین حسرت الوان که باشند

این گل که ز شبنم تر است درین باغ
از خجلت خود دیده گریان که باشند

عالم ز سینه صافان دارد صفای دیگر
دلها بهم چو پشت آیینه خانه باشند

گر عمر هست باقی جانان تو دو جو ساقی
سا غوار و نکرم تا لب لب باشند

اگر امید دگر خیر داری در دل بند است
جو کرد جمع دلها سبحه صد دانه باشد

ز بس در انفعال از طاعت ناقابل خویشم
... نکاری ... عذر گنه باشند

بدی باید به از نیکی بود زان ... خورد
بد ... هر کلوخی به ... باشند

نیره روزان جهان را ... اعرابی
تا ز بس ... شمع مزاری باشند

بقدر آنکه ... از خون نقش
اگر خواهی که نامی ... انگشتری باشند

نبود هر کس قبول ... خریداری
که جز ... کسی بود ... باشند

نگاه عشقبازان از جمال دیگری باشند
خیال از دل ... دیگر

اگر با کفته احوال دلم فهمد کسی ورنه
خیال در دل ز معشوق دارم سخن سیم

چو رنگ چهره بردارم بیان دیگری باشند
بکفش هر چه آید در آتش حال دیگری باشند
که چون بر قع بر اندازد و حال دیگری باشند

چو نقش ... در هر بهار سالک باشند
نواند عالمی را یک ... دلکار ...
نکنی باز سر خاکم که از بهر تماشایی
نباشند اختلافی در میان ... اگر
ز نور دل فروغ ماه تابان اندکی باشند
ترا دادند چشم و ... با هر یک دو دل

اگر صد جا ... سر وصلم کی باشند
بدی ... نباشد ... چند اندکی باشند
بروی دیده از ... مرادم عینکی باشند
اگر نجیده صد گر ... یکی باشند
برای ... عینکی باشند
که چون ... بکی باشند

تو از نوای مخالف ... نحیری
وگرنه ... در چمن یکی باشند
رت امید در سینه خون بس ... انکی
که ... آدم ... شکستگی باشند

بریدن از جهان سرمایه از زندگی باشند
که افزودن قیمت ... از زر کی باشند

قیامتم ز طلب ... گرو اند ... نشان
که ... راه تو منزلی باشند

گر مطلب و مدعا نباشد / بیگانه و آشنا نباشد

ظلمت جهل از کجا و نور هدایت / گو زلف ترا جای نقاب نباشد

دیدن روی تو چو مهر منیر / حسن ترا حاجت نقاب نباشد

باید که کسی بی‌خبر از یار نباشد / خوش نیست که از خون جگر دار نباشد

هر جا که قفس راه نگاهیست بگلشن / رحمت که بمرغی که گرفتار نباشد

جز فکر غم یار مرا کار نباشد / آن روز مباد که مرا کار نباشد

شاید که مه روی ترا آینه گردد / آینه خورشید اگر تار نباشد

معشوق عیان است ولی در همه عالم / فریاد که یک دیده بیدار نباشد

از چشم چه حاصل چو رخ یار نباشد / از دیده چه مقصود چو دیدار نباشد

در واسطه مغفرت خلق تو باشی / رحمت بر آنکس که گنهکار نباشد

جان در تن کس نرگس بیمار تو نگذاشت / در وادی اگر چشم تو بیمار نباشد

چشمان تو ام تشنه نخوشند مبادا / این شربت کم بخش دو بیمار نباشد

گویا تو برون میروی از سینه و گرنه / جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس / دلسوخته در پس دیوار نباشد

نشناسی تو نازم که بیک ستم زخم / دل عالمی کند خون که ترا خبر نباشد

سخن چو بود خوب چه باک از بدی لفظ / گو کاسه ی چینی فغفور نباشد

منصور تنک حوصله گر دو کرسنه / ورنه زیر کیست که این راز نباشد

گفتند حریفان سخن از پاکی زاهد / گفتیم که خشک است چرا پاک نباشد

حیرت زده ام از خطر افلاک که گردد / از بلبل نفس تو قفس تنگ نباشد

بر گریه بنیاد مار حم نداری / از ظالم کافر دل از سنگ نباشد

روزی چو بانک درد و هر روز میشد تو / در خانه گندم و جو انبار کو نباشد

یاری که وقت کاری نیاید بکار یاری / گیرد از و کناری آن یار کو نباشد

واعظ چه جوشی چاه بطرف نگنه [illegible] / تا همین زبانه کردار کو نباشد

بی پرده زنم کنم روی طلب نیست / مطلب نکنم عرض چو بی تاب نباشد

از منت آب سردی و تکی نشیند / ورنه زمی پرستان هشیار کو نباشد

از روی ارباب وفا چشم تو سهل است / بیگدل بو الهوس آزرده نباشد

یک دل سالک سرگشته بجایی باشد / حرکت لازمه قبله نمایی باشد

خلق را داد و بیهوشی حیرت راه / ورنه او با همه کس در همه جایی باشد

نیست ممکن که زمن دور توانی گردید / عینک صاف دلان دور نمایی باشد

خون کند در جگر تیغ حوادث جا / عاجزی را که سپر دست دعایی باشد

نگاه نرگس نیلوفری خونخواری باشد / بلای آسمانی سخت بی‌زنهار مرا باشد

مکن از خرمن گل سرکشی با ما تهی دستان / که ابر نوبهار اشک [illegible] میباشد

نباشد هیچ دستی از دست ناخن خود بالاتر / که هر نخل بلندی زیر دستان میباشد

نبخشی اگر ز تو خواهم مراد هر دو جهان / ز میهمان کریمان فضول می‌باشند

دل عاشق نمی‌گیرد تسلی وقت مردن هم / بود در گردن این سیماب بی‌آرام می‌باشد

رخنه در پوست فولاد کند چون الماس / دل هر کس که موافق به زبان می‌باشد

بنرید جنبش دل شادمان نمی‌باشد / گل شکفته درین بوستان نمی‌باشد

ولی که زینت خوانی در روز تیرانست / نه زری سکه برآرد و دیوان نمی‌باشد

شکسته رنگی ما مارست واگرده / چو خنده که شکوه ما زبان نمی‌باشد

عینی در کلبه هر کو نه نشین می‌باشد / دیده دادید کن عید همین می‌باشد

رفتنی نیست غبار دل ما که بست ما / بجو گرد دلیست که بر روی زمین می‌باشد

هر که سر صحبتی نکند هر دری و هر جایی / حلقه جا صدرنشین بچو نگین می‌باشد

سر و سامانم چنین شیفته مرا خود بخت / روشن اهل خرابات جبین می‌باشد

آب در دیده آئینه خورشید آرد / آب و تابی که در آن صبح جبین می‌باشد

کلبه فقر هم اسباب تجمل دارد / بوریا مسند ویرانه نشین می‌باشد

گر نباید نگهش از سر مژگان برد دل / چه عجب شیوه صیاد کمین می‌باشد

خانه صبر من از دیدن او خوب کلیم / این شمعیست که در خانه زین می‌باشد

دل بی عقده در جمعیت سامان نمی‌باشد / صدف تا بود گوهر لبش خندان نمی‌باشد

ندارم باکی از موج خطر با دو بستم / نوید آب حیوان را غم مردن نمی‌باشد

ز جوش شوق مستان را البر دستار می‌رقصد / که در دریای بی‌آرام کف لاچار می‌رقصد

شهیدی را که چون ذوق شهادت [illegible] / سبک روحانه زیر تیغ لنگردار می‌رقصد

توان خواندن خط ما [illegible] / که راز محبت برگرد دل [illegible] می‌رقصد

دلم چو لاله بر اطراف باغ می‌رقصد / جنون ز بوی گلم در دماغ می‌رقصد

بکاروان محبت درائی باشد / برفتن آنکه جرس را صدا نمی‌باشد

نوازش کوتاه بینها اصل از دور امید / و گرنه غایبی از مرگ حاضرتر نمی‌باشد

ز تیغ خط نیز از شهید خویش [illegible] کند / ستیزه جوی از این بیشتر نمی‌باشد

نظر به پایه شناسان بلند پرواز / بغیر رنجش بال و پری نمی‌باشد

بهر که سینه صد چاک ما نمودم گفت / برو که مرهم زخم سپر نمی‌باشد

لباس عافیتی بهر دل نمی‌دوزم / که پاره در گره دامن نمی‌باشد

نظر به عافیت شمع کن خوش [illegible] / زبان درازی از این بیشتر نمی‌باشد

عرق خندان نگاهی از روی آن گلبرگ تر غلطید / که در کنار زمین جوش [illegible] غلطید

بود سرشته عیش عشق طرفان بر بستر / درین میخانه گر افتم ز پا [illegible] غلطید

هوای خانه من از تعلق رنگ برگ گرد / بود تصویر ما هر جا که دیوار در غلطید

نشاط [illegible] / که چون موج [illegible] غلطید

غبار از جای بال [illegible] / بجای [illegible] غلطید

بهر گلشن که می‌بندم [illegible] / بجای برگ گل بوی گل از باد صبا غلطید

هرگز دو گل شکفته ندیدم بیکزمان | چون آفتاب غنچه تو دو ماه نشکفد
چون غنچه‌های باز تو از سینه نشکفد | گلهای داغ ما ز چمن سینه نشکفد
خوردم ز بس که سیلی افغان ز عکس ما | نیلوفری ز چشمهٔ آئینه بشکفد

سبک مغزی ز آسیا جا برون نیست می‌نالد | چو حالیست کز بار گران بر خویش می‌نالد
بمقدار گرانی در سبکباری بود راحت | نهال ما به امید خزان بر خویش می‌نالد

چکیده اشکم از دیده لخت دل با اشک | ز بانک شعله که با روغن چراغ چکید
از جلوهٔ تو برگ ز پیوند بگسلد | نشو و نمای نخل برومند بگسلد
طفل از نظارهٔ تو ز پا در نمود جا | تا در ز دیدن تو ز فرزند بگسلد
چون رشته نواز تنی شب چو زلف کش مرا | زان بیشتر که بند من از بند بگسلد

دگر فصل گل و رنگینی گلزارها آمد | بجای ناله مرغان ز دل از منقارها آمد
گلستان با گل روی تو بی رنگی عیان بودن | که چون مژگان به هم خار سر دیوارها آمد

چگویم بر سر من از غرور دل چها آمد | شکست کشتی از طرف کلاه ناخدا آمد
ز بس بودیم در بزم محبت چشم بر راهش | گذشتی در دل هر کس بگوش آواز پا آمد
جیان از یاد زلف او پریشان گشته اعضایم | که در آیینه از هر عضو من عکس جدا آمد

بهار سر بسر با جای شیشه ابر برابر شد | چنین کز گرد راه لشکر دوران تو نامم

ز بس که خورده دل من تا بیرون شبنم | ز موج شعله بگوشم صدای آب آمد
در نمازم خم ابروی تو ام یاد آمد | حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

بحمد الله که هجر آخر شد و غم رفت و یار آمد | ز جان سختی نمودن عاقبت کارم بکار آمد
نهد ساقی بلب پیمانه چون با دست و پا آمد | برای من دل و دستی که کم کردم بکار آمد

از بسکه عمل تیر تو لذت اثر آمد | تیری که خطا گشت مرا بر جگر آمد
از بسکه گذر که نگار خسم می آید | هر کس که ز در رفت ز محراب بر آمد
از بسکه مرا بخت زبون تو بر آمد | گر دانه فشاندم ز زمین مور بر آمد
چون شست تو در حلقهٔ زنجیر بر آمد | پیکان ز سینه بکشیدم از پر در آمد

از فغان چشم سیاه تو بیادم آمد | قدر اندازه نگاه تو بیادم آمد
نرگسی نیز حکم روز فضا را دیدم | صف مژگان سیاه تو بیادم آمد
برق را دست و گریبان گیاهی دیدم | به یکه سوز نگاه تو بیادم آمد
عندلیبی سر شاخ گل میلرزید | حبشی بر کلاه تو بیادم آمد
حباب از جلوهٔ برقی که بجوش افتاد | سینه پر درد از آه تو بیادم آمد
بر سر سرو سهی بال تذروی دیدم | شکن طرف کلاه تو بیادم آمد

رفت دندان چو برون از دهنم جان آمد | ز رقی گو یا که بجای دندان آمد
ندانم کز کجا آید خدنگ سینه‌ام | که هر دم از سراپای جانان [illegible]

میان چو زخمه با تیرم کنار خواهی زد / چو کار من نه ای بچه کار خواهی آمد

اگر آمدی جانم تو بیا که زنده مانم / پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

همه آهوان صحرا سر خود نهاده بر کف / به امید آنکه روزی به شکار خواهی آمد

نمیگویم که آتش در رگ تاک بو کرده اند / الهی آن کسان کز آتش [illegible] بو کرده اند

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری / نمک‌ها هم از این پهلو بآن پهلو نکرده اند

همین از رحمت [illegible] شکوه از [illegible] / که رو بر سایه خونریز ابرم از من [illegible]

مدار رحمت اگر خسار جانان رنگ گردانم / که از نیرنگ هر عاشق لباس خشک گردانند

دل شیرین نمیگردد بزور جان [illegible] / ز کوه بیستون [illegible] سنگ [illegible]

چند دل تلخ غم را شکرستان [illegible] / خاک را ابر [illegible] ز ده بیابان [illegible]

هر کرا سنگ [illegible] / [illegible] ز شام [illegible]

طفل اشکی که ندیده است بجز خانه چشم / حیرتم سوخت که چون راه بیابان دانند

بند کو ترک من غم زده تواند کرد / از بهشت [illegible] تو قطع نظر [illegible] دانند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند

خوشم بآنکه از تو جفا ندیده [illegible] / [illegible] خوش [illegible] آیا [illegible]

طفل است دو عاشق رونق زینت ندارد / صد جان اگر از کف طلبند زینت ندارد

خواهید را کار رسیده بجایی که اگر / گوش [illegible] آواز کند بانگ گدا میدانند

خراش سینه را یار از دل ناشاد میداند / زبان تیشه فرهاد را [illegible] میداند

بلطفش باد دستی داده ام دل [illegible] / [illegible] عالی [illegible] میداند

دلم بملک فصاحت نشان نمیداند / فغان که این سگ [illegible] استخوان نمیداند

حریف باخته با مرغ باز سیاه [illegible] / ز هر که دل ببری قدر جان نمیداند

لبان شعله زبانم بجز راه نبرد / لبم چو جام لبالب فغان نمیداند

بعرض حال دل [illegible] / ز ترک [illegible] عجب گر زبان نمیداند

یکیست انجمن و خلوتم ز شور جنون / که گرد باد کنار و میان نمیداند

دل دیوانه من دوست از دشمن نمیداند / چو آتش شعله در شد آب از روغن نمیداند

غبار خط بتاب تیغ ابرویت بنشیند / برات آشنایی باز کردن نمیداند

[illegible] / [illegible] نمیدانند

[illegible] / [illegible] مسلمانت [illegible]

زان همه صبر و سکون در دل [illegible] / کاروان ها بجای [illegible] ماند

دشمنان از خصم ما سینه ها [illegible] / [illegible] در خواطر حباب ماند

ز خیر [illegible] / باز رفتن دیده از دیدن [illegible] ماند

بلکه [illegible]

بسکه بر خود دامن افشاندیم تنها ماندیم | از فشار دست بی‌باکم گریبان وا نماند — سلیم | کشید دامن خم اختر ز نوش دار و ملول | هزار گیاه که بر سر سنبلش ماند
قفل خاموشی ز همت بر لب اظهار ماند | در دل از لب بستن ما حیرت بسیار ماند | دو زلف یار بهم آنقدر نمی‌ماند | که روز ما و شب ما بیکدگر ماند — صائب
می بدوران من از مینا نیاید تا بجام | آفتاب طالع ما در پس دیوار ماند

آه چون سرو در چمن روزگار ماند | این مصرع بلند ز ما یادگار ماند | جوانی رفت و بر دل ماند داغی یادگار | چو آن سرخی که بر ناخن از رنگ حنا ماند
خط سر رسید و غیرت آن کامکار ماند | آخر میانه من و او این غبار ماند | بزیر چرخ ستوهم که جاودان ماند | کدام تیر شنیدی که در کمان ماند — صائب
روزیکه چرخ پرده نیلوفری کشید | بیچاره آنکسی که درون حصار ماند | تو ز قافله عشق چرخ آبله پا | پیاده که بدنبال کاروان ماند
چون شاخ گل ز تند ببر خون سر روزگار | زخمی که از تو در جگرم یادگار ماند — حکیم | ز عمر رفته بغفلت دل نشسته نوعی | چو خفته که بدنبال کاروان ماند

عمر رفت و مرحله در راه صید از رو | چون پلنگ آهوی تصویر از هم دور ماند | نفس قمار طالع کرا چنین نشنید | غیر از نشان دندان در دست ما نماند — کلیم
ازدریا دوار مجنون بکار بحر ماند | قطره خونی ز ما هم بر دم شمشیر ماند | شب بکی بکنج خلوت اکرم دهر جا زنم | بکام جهان لب تر که دران نماند — وحید
کار ما را گر بعالم چاره نتوانست کرد | خواب بیداری که دیدیم بی‌تعبیر ماند

با هم تو و نیک بد را دیدکه در گنبد چرخ | این صدا نیست که تا روز جزا میماند

رفتی و از فراق تو بنا دیده ماند | مژگان چو آشیانه مرغ پریده ماند
رفتم ازین خرابه و از ضعف سایه ام | همچون نشان دود بدیوار خانه ماند — سلیم | نگو کسی بر خاک سار سیماند | بروی آب ز عکسم غبار میماند — کلیم
| | چه حالتست که هر کس که میپرد از شوق | چو نفس بابره انتظار میماند
بگریه زخم دل ما نیک بیکدیگر | حیف کاین سر رشته کی سوزن نماند — کلیم | کسی که بر ازجای او ستم نبود | همیشه خار ز گل یادگار میماند
جبین یعقوب بی نافت از غبار | نقص در ندادت ما تا بقیامت میماند | بهر طرف نگرم در کمین او دست نگشت | دلم تو به فصل بهار میماند
| | اگر زوا نور تقصیر عذر باید گفت | زبان خامشی از کار میماند

با ساکن شام و سحر دیده خنید در شاند | دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند — طالب | رفیق اهل غفلت هر که ندارد کار میماند | چو پای خفته باری دیگران رفتار میماند
نه عادت چمن بر بهار منتهاست | که گل بدست تو از شاخ تازه‌تر ماند | کسی از وا سوختن عاشق نباید | که گر ریحان برون آید ز دیم

ز رقیبهای تماشا میشود سنگ ره سالک — که چون گرد وید گوهر آب از رفتار میماند
بود از پرتو شمع تو جمعیت درین محفل — تو چون بیرون روی چون نقش بر دیوار میماند

درین گلستان همه سودم زیان میماند — چون گل زرد به بهارم خزان میماند
با کمال سبکی بر دل خلق گران — زاهد خشک بماه رمضان میماند
بسکه اعضای تو شد بی حرکات افتاده است — در بدن هر سر موییت بمیان میماند
گوشه عزلت از رقص جو بر دارد باد — به بر دختر شاه پریان میماند
نشود رام کسی و رم ننماید ز کسی — چشم مست تو با آهوی حرم میماند

طلوع صبح تیغ کشیده میماند — شفق به بسمل در خون میماند
زبسکه مردم عالم تمام بیهوشند — جهان بنگارخانه صورت کشیده میماند
دشمنان باز بهم انجمنی ساخته اند — وز ندیم به تکلف سخنی ساخته اند
گلرخان بر سر عالم سخنی ساخته اند — بر سر خون من کفنی ساخته اند
زرد و سرخ گری [illegible] میماند — مصور خانه در بسته از جنت میماند
بجولانت رخور در خواب [illegible] — که دریا با چو آب زندگی لذت میماند
خدایا به بزم عاشق بی زر [illegible] — اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند
زیاران کینه هرگز در دل یاران نمی ماند — به روی آب جای قطره باران نمی ماند
عشق بازان جمله گل چین گلستان تواند — گلرخان خار سر دیوار بوستان تواند
اشک ریزان لاله کارانند در گلزار تو — سرو قدان آبیاران خیابان تواند
ثابت و سیاره گلمیخ در ایوان تو — سرو و مه [illegible] شمع فانوس شبستان تواند

گشتن شاهان ز مرکبها بزیر افتاده اند — آسمانها گرد جولانگاه میدان تواند
کوهساران بر کمرها دامن خدمت زده — بر جا لب تشنه باران نیسان تواند
صوفیان از چار جانب رو بروت چون باد نو — حاجیان از شش جهت لبیک گویان تواند
گوسفندان شده تا با قصاب [illegible] عاشقان — روز و شب در انتظار عید قربان تواند

عارفانی که به تسلیم و رضا خو ساخته اند — مرد مکی را بسر [illegible] قضا ساخته اند
وارسیده دلانی که ز دریا چو حباب — [illegible] خانه جدا ساخته اند

بر تو از غنچه خندان دهنی ساخته اند — هست یا رب دهنی یا سخنی ساخته اند
محض حرفیست که او را دهنی ساخته اند — کو میانش نیست و با سخنی ساخته اند
زلف مشکین تو در دامن صحرای وجود — سایه افکند خطا و ختنی ساخته اند
کشتگان مرده دلان جا بره اهل صلح — بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند
رشکم آید به یتیمان نهانخانه خاک — که ز اسباب جهان با کفنی ساخته اند
یک جهان غربت [illegible] در این خانه و از بهر تو نی — هر کجا میگذرم انجمنی ساخته اند
غلط است سر رود بر [illegible] مجنون لیلی — عاشق این است که بر دار سخنی ساخته اند
غیر و یار طلبان تلخ از آن است بلم — که بهم صحبت بیره زنی ساخته اند
آنکه عشق نواز گریه بکند دعا بیوفایی — این چراغ از چشم بر افروخته اند
از دلم شعله بصد رنگ بر آید که ترا — هر زمان چهره برنگ دگر افروخته اند

تنها که دیده وا ز رخ جانانه بسته اند — در آفتاب روزن کاشانه بسته اند

عاشق چرا دلبر بمانند سوختن / گر شمع محفل ما تم پروانه تربیت اند
بر روی خونشان در رحمت گشوده اند / بر سایل انکسار که در خانه بسته اند
یعنی نیز بید بحر خرمن زمی برند / بر روی ما عیشت در میخانه بسته اند
فردا جواب ساقی کوثر چه میدهند / آنها که آب بر لب پیمانه بسته اند
فکر صندل رنج سودن انتظار [illegible] / درد سر انهابست بدردانی دوا دانسته اند

این سطرها دنا که بصحرا نوشته اند / یاران رقیبه با قلم با نوشته اند
لوح مزارها همه بشکسته ناگهان / گز عزت بمردم دنیا نوشته اند
در نامه زمانه بجز نام [illegible] نیست / گویا که از سیاهی [illegible] نوشته اند

بالم ز رنگ نیست که ستم گرفته اند / داغ ازین که شیشه ز دستم گرفته اند
چون گل زبان [illegible] اسباب داده اند / چون لاله [illegible] جام آب داده اند
خال تو ایجو دانه ز زلف تو در باست / این دانه را زچشمه دام آب داده اند
چون دلبران ز زلف و خطا بار داده اند / خط یار ز حسن مهر ببروار داده اند
ما را ز ذوق [illegible] هوش داده اند / هر سینه را بموقعی جوش داده اند
نقص مروت آتش سلی [illegible] / مردان بخاک [illegible] آغوش داده اند

عیش جهان [illegible] داده اند / خط سلی لب جام داده اند

تیغ فنا که [illegible] جرأت اند / آنها که تن بسختی ایام داده اند

جان آگاه و دل امید وارم داده اند / از قضا خبر که [illegible] بکارم داده اند
نفس بار [illegible] بوسته دارم در نظر / عینک بینایی از سنگ مزارم داده اند
خوبان که روی پرسش بیدل نهاده اند / دام از بنا نگاری سلیمان نهاده اند
با نند [illegible] بگوی دوست / جائی که [illegible] دل نهاده اند
چنین ز شوق یار نکردند [illegible] / بر دوستان زنجیر سلاسل نهاده اند
مقصد طلب [illegible] ماند اند / آنها که رخت خویش [illegible] نهاده اند

سرگشتگی بطالع من [illegible] کرده اند / [illegible] گرد آب کرده اند
بیدار [illegible] تمام [illegible] در تمام عمر / بخت مرا [illegible] که در خواب کرده اند
خال ترا ز دیده تر سبز کرده اند / این دانه را بخون جگر سبز کرده اند
ریحان [illegible] لب او کجا رسد / کاین سبزه را بآب [illegible] سبز کرده اند
ز آتش فسرده از کار کاروان وامانده اند / [illegible] خاکستر [illegible] کرده اند
عاشقانیاکه دم از آن قد رعنا زده اند / خنده بر [illegible] زده اند
[illegible] ساقی [illegible] / جام بگرفته [illegible] زده اند
آسمان در نظر اهل جنون [illegible] / وز [illegible] که پا بالا زده اند
عاقلانی که ز زنجیر تو سر وا زده اند / عاقلانند که بر دولت خود پا زده اند
بقدم [illegible] روشن گهران / بر سر خار [illegible] آبله پا زده اند
شکن طره کلاهش نظر نقاش / وز [illegible] که پا بالا زده اند
دل گرفته [illegible] باز نشود / [illegible] در میخانه از درون زده اند
کنار جوی [illegible] استخوان شده اند / [illegible] آن سرکوهی [illegible] شده اند

مستانه بجوش سبزه غلط کشیده اند
آواز پای باده رسید نشنیده اند

آنها که دل نقطه یا نوت بسته اند
گلگون بجای خون دیده او را نوبریده اند

در برق خنده تو صفا موج میزند
این شعله از آب گهر آفریده اند

هرگز ندیده صنعت مشاطه را بخواب
از رنگ سرمه صورت خونش کشیده اند

آن آهوان که گرد دل در خون کشیده اند
گویا بپای مردن او را دویده اند

جمعی که در کمینگه صبح قیامت اند
آن سینه را ز چاک گریبان نوبریده اند

رخسار تست لاله بیداغ این چمن
این لاله های باغ همه داغ دیده اند

از چشم آهوان حرم خوف میزنند
این غافلان نگاه ترا و دویده اند

گیسوی تو کنیک جهن من بکنار
گیرنده تر ز چنگال باز آفریده اند

چشم تر چمن ز نفس هر که نیز زند
دریا دلان بتو آب گهر رسیده اند

خسرو و گمراهی که در کشند از صدا
خلق آنچه گفته اند ز هستی نشنیده اند

در هند میتوان دو ره از رنج نقش گشند
شب را برای راحت روز آفریده اند

خوش هوای عالمی دارد دیار نیستی
خفتگان خاک یکجا پیرهن خوابیده اند

کاهی ز خاک وری سرهم زنجم ما
این بیکد از ما را بیار با گل بر آ بسته اند

در کمین نشینی اگر خواهی شکار افتاده ایم
نو نیز انجا و پای آهوی صحرا بسته اند

تا زلف را بصید دگر جا نگنده اند
آنچه بسیماند زبان ما بپای ما بسته اند

تنها نگشته بتو زبانم ز کام بند
حیرت زبان گلی شده است آن ابرم بجام بند

من صید ناتوانم و صیاد بیدماغ
ترسم که تا بجنبم از جا بدام بند

ظالمان را نامهای زرم مطلوب شد
گر کسی ابر بند زد دست و پا بموی رسند

تا برون آید بسبزه آن شکین کمند
بر فلک باه نام از ناله شد زنار بند

وعدهٔ لطف و بنام بوسه دگر زمن
سلسله بکوب خشک زخم ما ز خاک بند

از نه دل کوش کن از من بوزان
در بساط زندگی گمانه دارم چون سپند

صحبت نیکان بدان راچون توان گرد
ملحی از پا دام نتوانست بیرون برد قند

چون برآید از رود طول اول افزون نبود
عقده را چون بیکشانی ز رشته بیکار دو بند

از دل شکین لیلی کعبه جان ساختند
در غبار خاطر مجنون بیابان ساختند

هر کجا دیوانهٔ دیدار از جا میرود
شیشهٔ دل را ز سنگ طفلان ساختند

بس در آن ساغر عشق کز غم نیک و بد بار نخند
طرح کوی از غبار خاطر ما ریختند

از برون گر تاب رو دهم از درون ناله بخش مرده ایم
باده عشر را تا قفس بمینا ریختند

خون ما را تو نگاران بیمحابا ریختند
همچو برگ لاله در دامان صحرا ریختند

نو خطی مژگان بیدار تو در خوابم گرفت
آه ازین مستانه کز غافل بر سر ما ریختند

شد غبار آلود گلشنهای زلال زندگی
مشت خاکی از بدن تا بر سر ما ریختند

تن حبابی بود سرابا داز کلاه فقر داد
آبروی کس خسیسان بهر دنیا ریختند

خاکسترم ز برق فانوس بخند
تا رنگ شعله خانهٔ حسن نور بخند

صد بار سرمه را بجریر نگاه خوش
خوبان برای کوشه چشم نور بخند

خرم آنانکه بدل راه تماشا بستند
چشم از هر دو جهان چون لب دریا بستند

خویش را تا بیابانی علام کم کنند
بیقراران جرس آبله بر پا بستند

ساقیا دختر بسیری که بجا مانده زما
خوب کردند که بر گردن مینا بستند

تمت

فتنهٔ چشم سیاه تو برانگیخت بشهر / که غزالان در دروازهٔ صحرا بستند

بر سر داغ تو بر دل توان داغ نهاد / دگر خراج بهاین منزل جواب ننشستند

به بنا الف زخم صنو داغ نهادم / شکستگان تو جفای ترا حسابی ننشستند

خجالت بگذارم دل صحو سینه / ز زخم تیغ تو خونریز اضطراب ننشستند

همیشه دجله و جیحون چو دوستان قدیم / ز موج نامه باین دین برکت آب تو ننشستند

کلیم را تو بیک خون جهانی بخشید / گر نشسته سر آمن اهل وفا خطاب ننشستند

پرده بر دوش تو از غم نهانی خندد / ز زبان میرود امروز گریبان خندد

سرو سامان سخن کردن این جمعیت / بهلوی من تنها نبد بر تن ما خندد

گشته از بسکه بهم افتاده گلو خزان گرد / فکر خورشید قبا بنگر دعوا خندد

زان ضعیفان که وفا داشت درین شهر / بقفس خنده بگل ماند وز نوا خندد

به صبح دل استم حادثه مجروح بگرد / که ز لعل تو بر ورکنت نمکدان خندد

بمجلس سرو باز ز دامن ایام که ما / بنفس دستی نکردیم بدندان خندد

گیستان اهل جهان بسر و سامانی خندد / در ره سیل حوادث ده ویران خندد

اگر بر آتش ما آب نصیحت بریزیت / کاتش میرود بدل سوخته دامان خندد

بر سر گوی تو جمعند برندان خندد / شد بر بند قبا بافته عریان خندد

گشتی ما بجهان هم بکنار آمده است / که توان قطع نظر کرد ز طوفان خندد

آتش دل خسته که داغ غربت زبار بریکا چو خش / لاله با داغ وفا سایه بگلستان خندد

امتحان کرده شمع نگاه عشق تو نیست / ملک ما را چه شناسند سلیمان خندد

چه شد انگار که از آتش بلا گرد / گر بهم بازکنم از گل بر تن خندد

آنقدر نوبت بازوی خون میخواهم / که چو گل بارگلم چاک گریبان خندد

نفس از آیام سر زلف تو از جان جان / آنقدر جمع نبود بر پریشان خندد

یار من گشت خطا و فا دار بدنامی خندد / نفس از آدم که فرستم تو بنجانی خندد

حسب حالی تو نوشی وند آنانی خندد / محرمی کو که ز دستم تو بنهانی خندد

به میخانه چه بویی گفت بدردی گشته / که گوهر حال دل سوخته با خانه خندد

یار بر چند شعر ما را / از فسوس که نام ما نمیر دیند

بی سخن غنچه لبان مست و مدام گردند / باده از شیشه سر بسته بجام کردند

سالها سختی ایام کشیدیم چو غنچه / تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند

از لب حسن مهیا لب ناتمام کردند / فارغ از نعمت الوان جهانم کردند

عقل او بسر و خرد آز و زر من گشتند / که نظر باز تا آهو نگهان نام کردند

و جستم از دل هر ذره نمایان کردند / آنقدر جمع نمودم که پریشان کردند

گیسوی شمع چو آتش نفسان شانه زدند / شکه سوختگی بر پر پروانه زدند

هر راهی گل ریزه متواضع قبا گشتند / گر ز نور ازل بر قد جسم تو بدند

داغی که مرا بر دل دیوانه گذارند / شمع بست که بتربت پروانه گذارند

عاقلان منو از حلقه تسبیح شماران / زان دام نهید یکی زدانه گذرانند

ز منزل بپای ادب عشق که مرغان / نقش نور سر پروانه گذارند

با سیاهی فلک دانه نخواهد ماند / غنچهٔ که سنگدلان در تنگ گذارند

پرده ... شمع مزار بو گند است / که مرد کان به زمین زنده گذارند

اهل میخانه کلاه از گل صهبا گیرند / عرق فتنه زد از دامن تنبیه

گویی شفق که اطلس تاری بتو [illegible] / دارم سر زند بیا ز بچه و غوغا کمر زند

جگر از تبسم دو رنگی عرق / نشنیده‌ام که گلاب از گل رعنا کمر زند

عوض بوسه نکویان دل و دین / در داده رند آنچه تماشا کسی ز پا کمر زند

اهل دنیا که چو نصور ز خود بی‌خبر / بچه صورت خبر از حال دل ما کمر زند

گریه چون [illegible] / ابنبه داغ مرا از کف دریا کمر زند

روح در قالب افسان ز بلا مو / گرد انداز که در خاک که غوغا کمر زند

کدام خبر غزالان بیکدیگر زند / بغیر از اینکه ز احوال هم خبر زند

دلم چو یافت ترا دید شد [illegible] / چو نقطه گرد ز انتخاب حک سا زند

ز جای سینه آن ماه شیم تن / سفیدی که سیاهی با آفتاب زند

زاهد از تر دامنی دامن چو [illegible] / سبزه جای دود از آتش هماندم سر زند

دود آه عندلیبان آتش صد خرمن / خویش را از باد دارد هر که گل بر سر زند

خون بهار مرغ دل در پای صیاد / انکه بگذارد دلخون خویش بال و پر زند

بر نمی شود بیدار بخت بیکبار آشفته دل / هر که چون آفتاب تیغ جانان سر زند

گاهی که در رقعه [illegible] / شبها ز زلف راه کی بر جبین زند

گردون [illegible] تهیم [illegible] / طالع ز تیغ گشته من آتشین زند

منسوخ روزگار بگشتیم و [illegible] / تا را که بر زند [illegible] زند

خاک دلم نه [illegible] / بر هر دو [illegible] زند

در محفلی که ناز [illegible] / اول چراغ غنچه گره بر جبین زند

تا رفته‌ام ز بزم تو بر در نشسته‌ام / بیتاب شوق بر در صبح [illegible] زند

مردم از [illegible] / خوش [illegible] دامان زند

شاید که حال [illegible] کلیم / گر یار شیشه دل ما بر زمین زند

خوش [illegible] / اگر چه برق بود [illegible] زند

بجان [illegible] / [illegible] تیر [illegible] زند

[illegible] / [illegible] زند

[illegible] / چو موج [illegible] زند

[illegible] / [illegible] زند

دلم [illegible] / [illegible] زند

کف [illegible] / که دگر [illegible] زند

ز دود [illegible] / [illegible] زند

نهند با برون ز خانه خویش / تا که صبح آفتاب [illegible] زند

[illegible] / بلکه [illegible] زند

گفتمش آن سه [illegible] / [illegible] زند

[illegible] / [illegible] زند

گفت [illegible] / [illegible] زند

گفتمش [illegible] / [illegible] زند

لعل تو خنده بر شکر ناب میزند / آتش بخرمن گل سیراب میزند
یک صبحدم بصحن گلستان گذر کنند / شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

هر که بخندید گلی در باغ بر سر میزند / مرغ روح بلبلی گرد سر سر میزند
تا شکفته شد بروی شعلهای مطلع / زان جب پروانه اول شعله بر پر میزند
میشود جنبش و میکرد بگبانش خون دل / در چمن هر گل که دستی تو بر سر میزند

خط تو راه دین و دل او تو شیر میزند / تا جرعه [illegible] اینکه بسر جوش میزند
بر آتش عذار تو درمان دیگر است / هر سنبلی که خط تو بنا گوش میزند

با تو بالب تو دم از رنگ میزند / این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند
شانه چون بزلف خود آن عنبرین [illegible] / در بیابان داغهای لاله را او میزند
در طلبید شهادت دل عاشق ندارد [illegible] / بادی بسر شسته دل آتش بر زده میزند
دل کجا و زرین [illegible] / بشتر [illegible] تو درم خنجر تا هو میزند
[illegible] / از نگاه گرم [illegible] میزند

[illegible] در گلستان [illegible] / لاله از داغ تو بر گلهای [illegible] میزند
اختیاری نیست کار عشق آن [illegible] / راه دل را جسته او خواهی نخواهی میزند

دل حرف خوی گرم تو [illegible] میزند / خود را با آتش تو سمندر [illegible] میزند

از شوق زخم تیشه نوازی صد دل شکار / مرغ خونین ام که دل شیر بر میزنم
خار [illegible] با شیر [illegible] / گر دیده تو چون شره ام [illegible]
خاصه [illegible] شیخ [illegible] / هر کس که دم [illegible] ساقی کوثر [illegible]
در حیرتم که [illegible] ز اضطراب [illegible] / تو دراچه [illegible] کوثر [illegible]
آزاد [illegible] و فاخته و [illegible] / در گلشن از نرخ خرام تو [illegible]

صبح شد صبح که تا کام تمنا بخشند / بی تا [illegible] که بمینا بخشند
یک رسیدن بردار هر دو جهان [illegible] / وحشتی [illegible] بابدان [illegible] بخشند
صبح شد صبح که تا نور [illegible] بخشند / عشق جانان [illegible] بخشند
نور مجنون [illegible] / چه شود گر [illegible] زان [illegible] بخشند
از غلط بخشی [illegible] زبان میباید / ز [illegible] بخشند
وان دیار که [illegible] / [illegible] بخشند
دهند اگر تو در بسته [illegible] / که گونه تو از علم رضا بخشند
[illegible] که شود [illegible] / [illegible] آینه چون [illegible] بخشند
تاراج [illegible] خواهم و [illegible] / گر [illegible] بینا [illegible] بندند
چون گرفتار [illegible] محبت [illegible] / که دگر دام [illegible] قفس [illegible] بندند

بر [illegible] در [illegible] دریای [illegible] / [illegible] دریا [illegible]
گر [illegible] بود باده [illegible] / [illegible] صفا [illegible]
دشت [illegible] انقلاب [illegible] / از [illegible] آورد [illegible] گردن [illegible]

گوهر قدر عزیزان را شب هجر تمیز / تو نیا سازد ولی در چشم بینا کند

همچو شمع از سر زبانم [illegible] / [illegible] تا گریه رسوا کند

دوستان نازک مزاج [illegible] / [illegible] خاطر ما کند

در دل ما نیست [illegible] آنچه از نقصان [illegible] / [illegible] سنگ و خاطر چون جا کند

گر به [illegible] می‌آید کلیم [illegible] / موسم [illegible] دریا کند

جان گر عاجز بود [illegible] / از زبان [illegible] گره کی وا کند

آنکه روشن شد چراغ [illegible] / می‌تواند خانه را از خود مینا کند

در شکفتن در جهان هر کس [illegible] باشد / غنچه‌ام [illegible] داغ را کند

نصیب

[illegible] علاج مشکلات [illegible] وا کند / قفل [illegible] وا کند

دور [illegible] کار بسته اگر عقده وا کند / دست شکسته را [illegible] دوا کند

[illegible] سخن ابروی [illegible] / از آنکه [illegible] ناخن [illegible] کند

زاهد [illegible] مکتب تعلیم [illegible] / استاد خواهد [illegible] کند

هر جا که [illegible] سخن [illegible] / بگذار تا زبان [illegible] ادا کند

افتاده ز دیدن روشن دلان [illegible] / از دیدن من آینه [illegible] کند

کار فلک [illegible] آینه [illegible] / نزدیک [illegible] که [illegible] دوا کند

[illegible] کار خیر خود از مردمان مراد / کاری که محض خیر تو باشد خدا کند

جایی [illegible] آینه کهنه آسیا / [illegible] استخوان [illegible] نو [illegible] کند

[illegible] انگور [illegible] / [illegible] کس [illegible] کند

[illegible] لطف سینه [illegible] خود خطاب کند / سیاه روزی [illegible] کار آفتاب کند

در آب و خاک [illegible] / [illegible] کباب کند

[illegible] سرو [illegible] خوب [illegible] عاشق / چو [illegible] باید [illegible] اضطراب کند

فلک چرا به ما [illegible] کند [illegible] / که آشیانه [illegible] خراب کند

کلیم [illegible] تو [illegible] روشن / که [illegible] نهاده [illegible] کند

[illegible] / علاج [illegible] بلبل [illegible] گلاب کند

[illegible] قبله کند [illegible] / که جای [illegible] انتخاب کند

فغان که باده [illegible] / که [illegible] تو [illegible] خواب کند

هلاک [illegible] / دو بار [illegible] حساب کند

هلاک [illegible] صیاد و دام [illegible] / که جای گل [illegible] بلبل انتخاب کند

آن [illegible] یاقوت [illegible] چکند / [illegible] سیاه [illegible] چکند

[illegible] که عبادت کند [illegible] چکند / [illegible] آشنا چکند

[illegible] همتم [illegible] / [illegible] کند

داغ [illegible] سینه ارباب [illegible] چکند / لاله با دامن صحرا [illegible] چکند

فارغ از [illegible] / [illegible] چکند

[illegible] / [illegible] دل [illegible] چکند

[illegible] تو [illegible] بنیاد کند / [illegible] جلاد کند

رحم در عالم اگر [illegible] اجل [illegible] / [illegible] طایر روح از قفس آزاد کند

ادراکی

گر دل ازین مجنون نکنیست که مردم ز ارغوان — هر که کلید اشکند بنده آزاد کند

دست نشاطه بر خسار عروسان نکند — آنچه با چهره کسی سیلی استاد کند

آخر ای پادشه حسن چو انصاف نه‌ایست — که در ایام تو عشق اینهمه بیداد کند

یاد ایام خبر بر سر من بار دیگر — کو دکان را چو ز مکتب کسی آزاد کند

تا تمامه ز دیوانه ام آن طفل کرشت — بشنو انکه تبسم دل ما شاد کند

ز درد چهره محالست مرد زرد گشت — هجا لا نوبت که اظهار درد مرد کند

ز درد نیست اگر زیر تیغ آه کشم — که هر کجا که فشانند آب گرد کند

بهیچ ناخن ما را کسی اغبار کند — اگر زلف تو دندان شانه کار کند

بو ز روسمه دو ابروی تو آن بهشتی بوی — دو برگ سبز که چون در دل بهار کند

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند — زمانه را که آشوب در کنار کند

برای آنکه دلی نرگس کند چون ریزی — زمانه شوخ مرا مایل شکار کند

بنالم زیر نسازم دلت ازان ترسم — که ناله دگری در دل تو کار کند

خوشست اگر خبر تو رسید حال غریبرا — شکایتی بکتابت ز زور نشار کند

مرا خمار تو تا چند دلفکار کند — بگو به دست تو آخر کسی نگار کند

هر کسی که دو چار تو گرد در ره عشق — خدا کند که ترا هم بمن دو چار کند

تو در انتظار انش طفل اشک آخر — نزار آنکه بخشم خود اعتبار کند

گذشتن از لب جو باوقت سبزه حسن — خیال بود که کسی توبه در بهار کند

بروز شوق دل بسفر سبز کند — ابر بهیچ بات و رز زجاج شهر کند

کو تجلی نگاهی که کسی تا نظر کند — زان کو نهاد بر جسم سینه را زبر کند

در زم اتحاد نگردد دنیام دو دوست — پروانه که آتش سوزان حذر کند

بگمان غم ناکند از استخوان من — بیهوشی دارد و نگهم بخبر کند

زان بسته فلک دام و نهند چو عشق — تا از هر غم فراق مرا تلخ تر کند

دیگر نگاه ذوق ز تیرش نخورده ام — زخمی که تیر تو ز دل او بدر کند

گر از خدا نکند فقیران حذر کند — سنگین دلی که جا بر جان اثر کند

نکند هست سیاه کرده بغیر از غبار دل — خاکی که در فراق تو عاشق بسر کند

هرگز خیال نه که چشم حریص من — غیرت بهانه سازم و غیر نظر کند

تیغ تو با کدام جگر تشنه سر کند — این تبسم قطره آب گلوی تر کند

از صد خونی تر تماشا یار ده دل — آیینه را جلای وطن در بدر کند

دیدی که خون عاشق پروانه شمع را — چندان امان نداد که دست اثر کند

چرخ ظالم دوست چون عاجز گزینی را کند — تیر را پرواز بخشد مرغ را بی‌پر کند

رنگ عشق نازنین زیر ذرد لشکر نگاه — شمع اگر پروانه را بگرفت خاکستر کند

تا نگردد استخوانم تو بیا آن سنگدل — سنگ بگذر در سنگین مرا باور کند

حاصل من بر در غیر از گدا زدوج — جرح بپهلوی کو هر رشته را لاغر کند

تا نفس از اخلاق خوش ساز ز در رباب کمال — در نظرها عیب خامی را هنر اظهر کند

باغ عیش دستگاه اخشاج باید است — شیشه گر یه کم ظرفی ساغر کند

صحبتم با یار خود هر لحظه رنگین تر کند — همچو مطرب هر نفس با من مغنی کند

کاش شمع از دیدن خود شد در رخش خجل را — واعظ ما دان که دایم شهر از منبر کند

رو نهند از درون روشن دلان بر جو[ی] [illegible]
ز زنگار آینه را محتاج خاکستر کند

سنگ کار دشمنان از دست آینه را دل
صفا و دو چشم ما ز چهره بود دور کند

نظیر باده گلگون ندیده ام هرگز
که جای درد دل مردم کسی پرور کند

چمن چو بشنود رقص در چمن باز کند
ز رنگ گل فاخته گرد دور پرواز کند

مطرب ما گو که بنوازد [illegible] ساز کند
نی کند گرم دف از نغمه آواز کند

در تن ما هر جا از لب شیرین [illegible]
سفر نجود دیم [illegible] ساز کند

مرغ دل در قفس سینه بمیرد به ازان
که بجان نفس سوخته پرواز کند

تا بداند که جفا در خور طاقت باید
یک نفس آینه [illegible] باز کند

نرود گرد [illegible]
چمن صد بس هر که بدرون دهان باز کند

[illegible]
خامشی [illegible] آواز کند

هر که بشوق طایر وصل تو صیادش کند
تیر عقاب هر چه در دام [illegible] آزادش کند

مرغ ما را تاب [illegible] پرواز صیاد نیست
کاش سنگ بر گرد سر گرداند آزادش کند

از فراموشان [illegible]
وقت آنکس خوش که [illegible] یادش کند

هر که بیمار غم عشق نباشد سلیم
بر سر بالین اجل بنشیند و یادش کند

عاشق آزار نباشد ستم [illegible]
بلبلان [illegible] هر چند آزار [illegible] کند

[illegible]
دشمنش [illegible]

حرفی که یکبار از لب [illegible]
فتنه را [illegible] هر که [illegible] کند

منظر [illegible]
ز بیم [illegible] کند

اسیر عشقم و هر کس مرا غلام کند
نگوش حلقه ام از حلقهای دام کند

اگر جدا ز توی مرا [illegible]
خدا ز تیغ تو [illegible] مرا حرام کند

ندیده ام بجز جان [illegible]
مسافری که [illegible] اول قدم مقام کند

بهر چمن قد موزون او خرام کند
ز طوق فاختگان سرو [illegible] دام کند

نوشته نام مرا [illegible]
کسی ز [illegible] بجا [illegible] نام کند

غرور او نه بهر در نماز [illegible] سلام
نگاه از جانب او دیگری سلام

چو در ماه [illegible] تمام کند
[illegible] الم کند

خاطرم در [illegible]
میکند خنجر [illegible] نام کند

خط [illegible] در روی نکویان [illegible]
[illegible] ستم کند

بسکه در [illegible] نقش [illegible] کند
عاشق آینه [illegible] تصویرم کند

[illegible]
[illegible] تصویرم کند

آن [illegible]
[illegible] کند

از خط [illegible] تکلم [illegible] کند
[illegible] کند

[illegible]
جام [illegible] کند

خاطر [illegible]
[illegible] کند

آرام [illegible] جان کند
آینه را [illegible] روان کند

[illegible]
[illegible] کاروان کند

گر نواند در ره عاشق اگر سرمان کند
داغ تا بجز سر بغدر کم نبدن [illegible] کند

من غلام کاکلت کز پهلوی [illegible]
قتل ما را بهانه بر دوش کند

سیلی هزار حیف کز آن [illegible]
ذوق [illegible] عاشق هر انجمن کند

من با این امید میمیرم که آن بیباک [illegible]
چون فرو گیرد دمی گشت مزار من کند

ناله آتش علامم رخنه در گردون کند
گریه یا در رکابم شهر را هامون کند

دامن فلک بلند است [illegible]
سرو سهی بجد تکلف تا بسر عمر موزون کند

نیرنگ کلک [illegible] رنگین خیالان سخن
هر که در یکمصرعی صد بار دل را خون کند

زهر دم بجای غیر [illegible] او در گلو کند
تیغ بسر سر آ هر که خدای را داد کند

طالب دنیا عجب با همه دگر کرده است
وا وه وایم نسبت بر دنیا که عقبی را [illegible] کند

هوس نیست که در عشق مرا [illegible]
عارض مهر دلم را [illegible] خندان کند

ز نسیمی که دل سوخته را سوز دهد باز
آتش عشق ما را [illegible] کند

نه با تفتن صد هزار مضمون [illegible]
نخوانده نامه یار او جواب [illegible] کند

چند جانان با جیب غم دل [illegible]
غمزه و عزم چنانکه دهنده خود دارد [illegible]

هر کرا مژگان [illegible] زیر تیغ
غمزه خونخوار او آغاز [illegible] کند

مردم ز رشک چند به بینم که جام می
لب بر لبش گذارد و [illegible] کند

خدا نبکوه زبان من آشنا نکند
من و شکایت از آن تند خو خدا نکند

سپهر یکدو دیدار از یکدگر جدا نکند
تمیز گندم و جو از سم آسیا نکند

به هیچ بستر زمین زیر هر سم پهلو
گرفته باش من باد و بوریا نکند

چنان ز حسن تو افراز زم رفته [illegible]
که گر مرا ببرش کشد صدا نکند

مرا تو عمر دوبا من یقین وفا نکنی
که عمر هرگز اما همچنین وفا نکند

دل عیب لب شکوه کند
آشنا زبان نکشد صدا نکند

وعده گرکنی [illegible] بعمر [illegible]
بلکه عمر آنقدر وفا نکند

بوالهوس طی بیابان شفقت نکند
قطع این مرحله جز پای محبت نکند

عشق همدرد زلیخا نکند یوسف را
مرغی نیست محبت که اثر نکند

شمع را نیست که در دیده [illegible] نبود
بهتر آنست که فانوس حجاب نکند

کس نهفته ز من درد [illegible] گذر نکند
که قضا یا بخیالت [illegible] نکند

خیال چشم تو در خاطر گذر نکند
که از دل آن غمزه [illegible] نکند

شکسته با تن زار [illegible] نشد است که [illegible]
که هرگز از دل پرغم [illegible] نکند

نیر رسد بمیان [illegible]
که تان پیچ [illegible] اثر نکند

مرا [illegible] بکنار چون شنید آنهم
نعوذ بالله اگر در دلت اثر نکند

[illegible] که در روز جزا
نظر از یار به هنگام [illegible] نکند

تا بچند گل و غنچه بدامن نکند
غیر در زلف او مرده بهیئت آید
خون کسی را زند پای جان از ان بخواهم

خطار یکان ترا هرکس تماشا میکند
جذبهٔ عاشق اثر در سنگ خارا میکند
هیچ جا آرزو را میکند مطلق عیان
آنکه رو در خلوت آئینه پنهان کرده است
خانهٔ درد و صف لب کار مسیحا میکند
تا بجا مانده هیچ عضوی در تن بیدرد عشق
از هجوم تیر باران غمت در سینه ام
از ترحم بر دل ما ناخنی هرگز نزد
در دل بیرحم خوبان هیچ تأثیر نکرد
داغ اگر بر روی مرهم خون بر برگ گل جا میکند
در دو منزل راه این هجران صد بیداد
تیغ اول عضوها را میکند از هم جدا
این چه بیداد است او خون ما را پایمال میکند
تا شوهر کس را نظر در چشم باز افتاد کیف
از نظر افتادن این خلق دارد فیضها
بسکه مشتاقم بروی خوب یار بیحجاب

در چمن غنچهٔ گل میل شکفتن نکند
ور نه کس نوبهاری بسر دامن نکند
هرکه مرا هرکه به بیند هوس او نکند

همچو رحل مصحف آغوش طمع وا میکند
کوهکن معشوق خود از سنگ پیدا میکند
خنده گل کلبن را گرچه گویا میکند
کمان تیر پیدا نیست پنهانی جدا با کرده است
خون ز لعلت بر ورق خط چلیپا میکند
لاله داغ خویش را زحمت با عضا میکند
ناله جای خود بصد زخم نیش پیدا میکند
آنکه از کار گرفتار این گره وا میکند
نالهٔ قدسی که جا در سنگ خارا میکند
زخم خون گرم است در دل جا بخود وا میکند
شعله خود با شمع تا با کی مدارا میکند
بعد از ان زخم ترا قسمت باعضا میکند
طبع آتش هست ازین با چنین مدارا میکند
عشق این بسیار چشمها را خود دریا میکند
عشق منت می‌نهد از آنکه رسوا میکند
یاد می‌آرد مرا هر جا گلی وا میکند

گاه در هجران او اندوه عالم با ... میکشند
آنچه هجران تو تنها با دل من
رو کنار نیست اگر بیتو جهان از رو است
هرکه آن نامهربان بوئی در دل ما میکند
حسن در هر دم ز غنچه [illegible]
از شرف ازکیفیت گفتار در بیخودم
همچون فرهاد گر نخواهی یافتی [illegible]
ز نیم ظرف عرض نیاز [illegible]
بوسه بی [illegible] از خرقه دارد [illegible]
در سماع آیم ز ذوق نعرهٔ [illegible]
میتوان از آسمان [illegible]
میتوان واعظ لب از ذوق نگاهت [illegible]
گرد عشق [illegible] رتبه [illegible]
آشنائی با غم خوبان بد است ای دل نبود

دل ز رگ بیخود ز ری [illegible] میکند
چشم تو آهو است که در مرغزار حسن

فارغ از خود هر که میگردد فنا [illegible] میکند
تا برابر با نقاب [illegible] در کمان [illegible]

هر که میخواهد غمی از من تمنا میکند
کافرم گر هیچ دون بر وی پیدا میکند
کس در این شهر آشنائی سیر دریا میکند
غنچه بلبل دارد که گویا میکند
هر کرا در کام ما تیغت گوارا میکند
شوخ چشم گر دید بر [illegible] کار ما تنها میکشد
چون تو [illegible] را در سنگ چاره پیدا میکند
در میان ما و تو قاصد تماشا میکند
تیغ مژگان با اسیران تو تنها میکند
گردباد [illegible] بالا میکند
رفته رفته قطره جا در سنگ خارا میکند
استخوانم در شکستن تخت غوغا میکند
این الف از طوق قمری [illegible] پیدا میکند
آتش [illegible] جای خویش را وا میکند

[illegible] ملاحظه از آب میکند
از یک نگاه زهرهٔ شیر آب میکند

هر که از خود چشم پوشد خواب راحت میکند
[illegible] رسوا میشود [illegible] شهرت میکند

چشم تو ام ز هوش تهی کرد و بیکند | یک سر به داغ شراب مرا مست میکند
دریاد و شاد ز خانه همسایگان بلند | مطرب بسکه زمزمه را نیست میکند

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند | اول برافتتاح گلی یاد میکند
این طلسم دیگرست که عاشق شکار کرد | مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند
دیوان عاشقان بقبا تنگ میکند | ایام خط تلافی بیداد میکند
بوسه [illegible] روی بود از پاکی | هر کس که چشم خراب دلبا شاد میکند
را به برگ سبز کجا یاد میکند | آن گل که صبح بوی خود از یاد میکند
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است | مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند
از بس هلاک چهره خوبم نسیم صبح | هر جا گلی شکفته مرا یاد میکند
باز دل عشق سست بیداد هنوز | دربان ز خشم [illegible] در ما دمیکند
چشم هم [illegible] دل ما شاد میکند | از روزگار خود گله بنیاد میکند
تنگ که یاد او نکنی در هزار سال | روزی هزار بار مرا یاد میکند
دل چون ز بیوفائی او یاد میکند | بیش از جفای او گله بنیاد میکند
از ذوق تیر به بند تو خلق فتاده اند | صید تو کار آهوی صیاد میکند
امروز کس بهمت سرو قد تو نیست | هر بیدلی که شکوه ز آزاد میکند
سخت است رام کردن مرغ دلی که او | رم از طپیدن دل صیاد میکند

در دیر که دل ز دست تو میلرزد میکند | بر دل چگونه دشنه بیداد میکند
گرد کدورتم بدل از بس نشسته است | [illegible] ناله ما زلیم گرد میکند

در زنگبار خاطر ما کار میکند | هر صیقلی که آینه را تار میکند
گر در نقاب عیب هنر نفس زند فلک | از حباب گوهر بازار میکند
دارم بدل ز پرتو غمهای روزگار | عکس که جان نشینی زنگار میکند
پیکان تراوش زبان چو سر کند | گلبن ناله سخت در دل من کار میکند

خانه بجای حرف از آن بوی یار میکند | این جنس قول صیقل را که باو میکند
انکه در رهبری عزت [illegible] میکند | در کنار بام شستن جگر کبوتر میکند
خود بخود گرد [illegible] | مرغ دیبا [illegible]
وادی [illegible] | گرد غم از رنگ مجنون خاک [illegible]
اشنا بچون جان [illegible] | بردن سر [illegible]
اجتناب از [illegible] | بادنیا [illegible]
ترک [illegible] | گل آن [illegible]
عقل اگر داری بجز [illegible] | [illegible]
[illegible] | شعله ما رقص در دیر و مجمر میکند
گر به ام از غبار آلوده [illegible] | دیده ام [illegible] سیلاب [illegible]

گر دگر دیوانه ما تاقی میکند | جا به از مصحف اگر [illegible]

پیمانه جان سر پر نور میکند | [illegible]
آن ساده دل که سنگ ملامت [illegible] | رطل گران [illegible] مخمور میکند

مهتاب اگر بباغ شبها جا کند هنوز / فیروزه یاد خاک تن بور میکند

درد تو جان دل رنجور میکند / داغ تو کار مرهم کافور میکند

نازم بان حجاب که در باغ حسن تو / شبنم بروی گل نظر از دور میکند

در روزگار زلف تو ما کم نمیشود / چینی هنوز یاد ز فغفور میکند

عاشق کجا بشکوه دهن باز میکند / این کبک خندت بر رخ شهباز میکند

از حرف دل همیشه نگاهش کند فغان / مشاطه که زلف ترا باز میکند

مرغی که زیر بال تو در آشیان بود / کار از حیات چنگال شهباز میکند

چشمم بشوق دیدن روی تو سینه‌ریز / گوشم بیاد نام تو آواز میکند

از کشتنم گران نمیره بر سر [illegible] میکند / خنجر بسنگ سرمه چرا تیز میکند

دل را آب خضر منت بجا میکند / این جام را که باده لبریز میکند

[illegible] نوای ... زار از خموشی میکند / تا در نغمه‌بستن سبد هر غنچه میکند

آب را عکس رخت بی‌خود خموشی میکند / باده را یاد لب بیدار تا کی خموشی میکند

اشک بلبل عاید داد که گرم شبنم نبود / رنگ را ابر روی گل خندان بغل‌کشی میکند

سنبلت را چین بیا بر گل فروشی میکند / هر خم زلف بر لعلی در آغوشی میکند

باد در و ... بیاد در دلم ... / یاد وقتی خوش که او وقت مرا خوش میکند

صورت ... در دل با کینه کسب / آینه هر چه دید فراموش میکند

خال سیاه زخت سویدا از دل پاک میکند / هر ... در نظر با نقطه و ناک میکند

دل خبر بر در رود لواز خود را میکشد / خانه‌ام را زود چون مجمر سیک میکند

این حباب آباد را نتوان نجشم بازدید / جنبش سیند زد نا کارغربال میکند

دشمن خارج نخواهد شد بسیار چون صدف / گر زرک گردون زخود ایجاد ناوک میکند

آن کمان ابرو که جنبش شوق ناوک میکند / هر دم از دیده از مژگان شبنم میکند

با دو تنها ان زمین ... بر بالا کشید / آن زر ... که در کهواره کودک میکند

ور کشن بالی نبود در روز نظر باز ترنی باد / وقت ... پیری شکسته دل گل را عینک میکند

شوق با تحلیل چه آهنگ میکند / باز ... خان قیامت میکند

تا تیر را کجا که غلام زد ملامت / باران زخم جا بدل سنگ میکند

خواهد بهانه شکوه از وسعی ... سلیم / نالک شنود ... تنگ میکند

از لب معشوق راز عاشقان گل میکند / در کشیدن هر رگ گل آواز بلبل میکند

خصم غالب را زبون صبر و تحمل میکند / از تواضع سیل را اشعلوت خود پل میکند

... حسن و عشق ... با هم رد بود / خندهٔ گل رخنه در منقار بلبل میکند

با خود آرایان لب بر دن خون گل / طرهٔ دستار اینجا کار کاکل میکند

حسن جانب را نگاه میکرد در شغل عشق / جارح این صید وحشی را تغافل میکند

فصل جوش گل رسید و ناله بلبل میکند / چون بر طاوس داغ از بیکرم گل میکند

شعله رخسار تا باخط ... / با سینه روزان خود دعوی تغافل میکند

در ... رسوا شود عاشق ... / در گلستانی که از بلبل عاقبت گل میکند

تا ز من از نکهت خوبان بوی آید برون
با وجود آنکه شمع بزم من از روی تو نیست
حسن سلطان است کز غایب حریف ما کند

بسکه می آید نیاز از چشم او بیرون نگاه
دیدن آیینه را موقوف خواهی داشتن
کعبه ما را از طواف خانه دل باز داشت

بخت بد جایی که با گنجینه محکم میکند
کام دل گر آرزو داری ز دنیا بس کن
بهار را در چنگ دامن زنگ بر دامن
ساز کار بهار بخت را جوی از دنیا
بر نشاط هر که افزاید فلک کم از ما
نشد نگار صد نمی توان کردن گرد او
انفعال اتحاد عشق و حسن این کلیم
در سخا از دخت رز کم جدا باشد کسی
تاب ازین خاکساری بیش بر دم میکند
خضر گاهی خود نما بها بر دم میکند

جرعه نامحرم ز خون در ایام میکند

زر شنید کو نه عشق عاقل میکند
قدر من چون شیشه ساغر تنزل میکند
باده ناب از غلامی صد تحمل میکند

جند جا تا خانه آیینه منزل میکند
گر بدانی شوق دیدار رخ ما دل میکند
راه رو را منزل نزدیک کاهل میکند

سنگ باران کنف را حنظل زنم شبنم میکند
تا تواز لب می روی آن صد تبسم میکند
صد فلاطون را به یک کنج بحث خم میکند
زخم ما خون گریه از بیداد مرهم میکند
بسته گر خندان شود از غنچه ما گم میکند
این غزال از سایه خود هر زمان رم میکند
شهرت او کرم را رسوای عالم میکند
با تنگ ظرفی همت کار حاتم میکند
جبین برست آتش می زند شبنم میکند
هر که یابد دولتی خود را جراغم میکند

تا دماغ بر ساند بیدماغم میکند

بتو هر که سر دگر چشم در پای سرو
قسمت من نیست هرگز مهر باشد از کسی
گر خدا دور از آن خوبی نگاهم میکند

نقش بر پای او زمین را گلشن داغان میکند
فکر جمعیت دل پریشان میکند
میکند از ره احسان صید دیوار

موج از گنبد دریا است چشم حیرانم مرا
عکس او در پرده های چشم حیران میکند
با رقیبان نخستین بیداد ما را داده است
هر که مهر سید از نامهربان حال و جیب
خار خار سینه تکلیف بیابان میکند
بتو نبد آرم که آتش در چمن افتاده است
عشق گاهی رخنه در دل آگاه در جان میکند
داغهای دوست پنهان کرده ام در سینه
بتو اند کار عالم ساختن یک جلوه اش

غم که بر غنچه جنون بیرون بردن میکند
گر یکی گشته شوق تو سکن میکند
گر که دور از تو جا در دیده من میکند

اشک خود در روشنی دارد که داغم میکند
جز پر پروانه خیمی با جراغم میکند
سرمه خواهم شد اگر سنگ سیاهم میکند

سایه زلف قدش سرو خرامان میکند
آنکه سرو آزاد ما را مگر سامان میکند
کودکان را هر که آزاد از دبستان میکند

آنقدر استادگی با غنچه خاران میکند
آنچه بوی پیرهن با پیر کنعان میکند
یار چون بیند مرا آیینه پنهان میکند
در جوانی زلف مشکین را پریشان میکند
گریه چون در دل گره شد کار نیکان میکند
بوی دود دل دماغم را پریشان میکند
رو به هر جا میکند از دست ویران میکند
همچو در دو نیستی که زر در خرقه پنهان میکند
آنکه دو نار الکار چوب منادان میکند

بی فروغ تنش جاره در یک گوز دن میکند
عکس ما آیینه را سنگ فلاخن میکند
بی رخت شمع نگاهم خانه روشن میکند

گر نظاره حسن بسمل ز خندیدن میکند
ز لکیدن تن تنگی که اگر اعجاز دم عیسی
در گلشن تماشا نداره بد گهر دارد ستم
چشم خون آلوده ما را گریه روشن میکند
بعد مردن اهل غفلت میشوند آگاه از خویش
از فروغ چهره گلشن را چو گلشن میکند
گر بدانام غبار زیب از خاک انس
آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند
بر رخ خوابد گشود آخر در گلدار وصل
در سواد هند چو ما تا بالکی گوشت
از گرانی قدر زر جنس هنر افتاده ام
غمزه اش هر جا کشیع افراز دامان نخجیر
گاه میخندد چو برق و گاه میگرید چو ابر
بخت بیدار و بیت خواب صبح ادبهار گل
چیز نیاز دارم که هر چند سر از مهر آلوده
خوابی مجلس میشود از آب افشاندن زنار
این سخن از بهر کنعانم پسند افتاده است
قطره های اشک خونین بو نزم از دو نیان
با نهان قامتش گلاف رعنائی زدم

زانکه خجلت او نقاب بهر گشودن میکند
فتنه را سرات البس او به دیدن میکند
از گلی خونریز رنگ تیغ آزخیدن میکند
در چراغ لاله شبنم کار روغن میکند
چشم عمر ز آلوده خواب روشن میکند
از نگاه گرم شمع کشته روشن میکند
نیمه گری چراغ اشکم دامن میکند
آنکه عاشق رخنه در دیوار آهن میکند
آنکه شمع غنچه را از باد روشن میکند
اختر ما ذوقت مردن خانه روشن میکند
گوهر غلطان تراز و را فلاخن میکند
هستی خود را سر راه بار فرو گردن میکند
تیر باشد شمع ز پنجانه روشن میکند
شعله آواز بلبل خانه روشن میکند
هر نگاهت تا ز جان آهن در تن میکند
گریه کردن گر علاج غفلت من میکند
دیدن روی عزیزان دیده روشن میکند
دیدن غم گریه همچون شمع و از دون میکند
سر و را سر کوی سر بید مجنون میکند

از بس سید و داغ که از تم درو دیده ام
هوشی زانم که بجانب باد نفس سالها
خانه چون خالی نود گوییم که دشمن بگیر
نشاید دانش اگر خواهی ز مردم گوشه گیر
شکر غم گوییم هر چه جسم با جان میکند
کل درین گلشن ز زیب است دارد درکمین
نه همین یار نفس از نسیم از رخ میکند
در تمام عمر سازد جمع برگ روغن
غنچه مستانه عدکیست در باغ امکان
بیدماغی کرده است از بسکه عالم را فزا
با خاطر گرفته کدورت چه میکند
در خشک سال آب گهر کم نمیشود
باران مجلس نغمه نقش گشت را
تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند
یکبار سر بر آر ز جیب قبا نیاز
تا دیده ام که نور نویاش چه میکند
از خدنگ او در اندل او سر کند

آمار از عشق خط از چهره بیرون میکند
چشم بیمار او در زوال خون میکند
دست میگیرد و پا از خانه بیرون میکند
خلوت خم در غمر رز افلاطون میکند
در هوا سرگرمی او دور زون شیرین میکند
بال بلبل از خجالت گلچین میکند
هر گره در زلف کار چین ابرو میکند
از دل آن چنین تا که بنده میکند
محتسب انجا دهان غنچه را بو میکند
چیزی دارم که چون ابر کسی تو میکند
با کوه درد سنگ ملامت چه میکند
بخل فلک با اهل قناعت چه میکند
در دو دست بهر زانکه نداند چه میکند
پا بار خفته خار مغیلان چه میکند
دست مرا بهر گریبان چه میکند
در گشته ام که برق بخرمن چه میکند
این خانه خراب تو او زن چه میکند

بسیار طپید دل صد پاره میکند
خاری که با دل جاکم برابر است
زیر سر جو شیشه هر که بآواز میکند
آن روی چون گلست که گلگونه بی نیاز
مشاطه را خیال تو دیوانه میکند
خورشید را که چه زلف تو نقاب
چون نور مه که از نهان جلوه میکند
آنکو دگر مجوز دل تیر از عشق
تا یاد زلف او به برم جلوه میکند
تا جنبش نسیم هم از یاد اصفهان
هجو آنکه نهادت در میان رازستان
خانه دل را گرامی جا نگاری میکند
هر که بیند نیز او گردن فرازی میکند
زینت خوبان را نیز در شیوه پیدا آورد

لطف آب و باد چمن را هوای من میکند
چیزی که مدعی بهوس بازی میکند
در هر پیاله زخم مرا باز میکند
مشاطه حسن چرا دل غازه میکند
آیینه را رخ تو برنگانه میکند
آن غنچه که شبنم بانانه میکند
لطف شعر زر تبا جلوه میکند
تا قبله هست قبله نما جلوه میکند
سودای طرفه بسرم جلوه میکند
زاینسان رود در نظرم جلوه میکند
فصل ما باقول دایم شعر و ستی میکند
هر که جای میدهد امروز باری میکند
دور جهان دعوای صاحب اعتباری میکند
[illegible] شمع [illegible] پروانه باری میکند

حسن را دو شنگر چشم درمان است
غنچه در وصف دهانت تکلف نه میکند
شمع [illegible] زنده گانه میکند
چیزی دارم که جان خبر [illegible] عشق
چشم بر افسون او سحر آفرینی میکند
آن حسن [illegible] زلف افلاک
در گدایی همت ما پادشاهی میکند
آسمان از زیر شبنم خواهد [illegible]
لطف عاشق کار خودخواهی خواهی میکند
روزگارم [illegible] از بس [illegible] میرود
باز گرد [illegible] آمده از نور [illegible]
[illegible] ما [illegible] میکند
[illegible] از دل [illegible] میخواهد امید
که هنم نگاره ز دنیا نمیکند
[illegible] از [illegible] نگیرد [illegible]
زلف اگه [illegible] حسرت تا [illegible] بود

اشک شبنم در چمن گل آشکار میکند
سرواز یاد قدت ز قصر روان میکند
شیشه در راه حریفان جان فشانی میکند
با محبت بوالهوس چون زندگانی میکند
[illegible] نرگس [illegible] میکند
داده حسن را [illegible] میکند
هر چه میخواهد توفیق الهی میکند
[illegible] میکند
آنکه احسان با گناه بیگناهی میکند
[illegible] میکند
اضطراب بحر کشتی را تباهی میکند
[illegible] میکند
پادشاه ما گدایی میکند
تقلید کوته نظری عنقا نمیکند
[illegible] نمیکند
[illegible] دریا نمیکند

در تنگنای خلوت غم می‌شکند کلیم
وحدت که گرد باد بجا نمی‌شکند

عاشق حذر ز دیدهٔ اختر نمی‌کند
از زنش احتراز خردمند نمی‌کند

عارف نشاط داند محنت نیاز
دریا کنش التفات به باغ نمی‌کند

در کشتن شکار گران نمک طالع است
سیلاب کار یکه تنه تر نمی‌کند

آهوی شیرگیر که گویند چشم تست
رام کسی نمی‌شود و رام نمی‌کند

اشک دمی جدائی از خانه‌ام نمی‌کند
سیلاب خراب می‌کند اما وطن نمی‌کند

بار غم فراق تو بر سینه تنگ شد بکام
داغ بسته‌ام کنون گله ازین نمی‌کند

گرد ملال رنگ تو بسکه شکوفه دار گل
ابر وفا نشستن روی چمن نمی‌کند

چشم سخن ز ترا تا نظر باور
طبع کلیم هیچ که فکر سخن نمی‌کند

تا دل هرزه گرد در زلف او بجبر
زنجیر سفر دارد از خود یاد وطن نمی‌کند

گر زانم و مذ زاهد جام صهبا نشکند
سر بر در نکم حباب گر بر دریا نشکند

چون محفل رخ فروزد رنگ صهبا آن شکند
در گلشن نشد واز شاخ گلها بشکند

از سنگ دشمن چو دل مرده امید
از جلوه در خاطرم خاری که در پا بشکند

هر سر خاری کلید قفل خندیدن لب است
دل اگر رنگش که خاری بجانان شکند

آنچنان تنگ می‌خواهم ببر گیرد ترا
رنگ بر رخساره گلهای رعنا بشکند

بزم از بس بال هما ماند گران
سایه او استخوانم را در عقبا بشکند

ما بتنگ ظرفان بو کان نازک تر ازیم
جنبش بال بهاری توبه ما بشکند

تار و پود موج دریا هم بهم پیوسته است
نیستی هرگز جهان را هرکه یکدل نشکند

در موج خیز غم دل ما شاد نشکند
جوهر طلب بتیغ فولاد نشکند

تا نشوان نکته بر دهان خونش را
مرغ اسیر با دل صیاد نشکند

این تکند مرا که مباد از لاغری
خونم خمار خنجر جلاد نشکند

صائب جهان فروز نگردد جوان [illegible]
رنگی که از طپانچه استاد نشکند

از چنگ تو گر نشد آواز ما بلند
گر از نشنید سوخته گرد و صدا بلند

احسان بی‌سؤال زبان بند سائلست
از دست کوته نیست زبانی گدا بلند

سنگین نشد ازینهمه خواب ستمگران
نشد گر از شکستن دلها صدا بلند

معراج اعتبار بقدر فتادگیست
از سایه است رتبه بال هما بلند

چون نی به نیستان گر تو صدای نبود بلند
هر دم صدای ناله ز جای نبود بلند

معمار خود شو که کنی جاها خراب
ویرانه باش کز تو بنائی شود بلند

در دل خیال تازه نهانی نشانده‌ام
ترسم که رفته رفته بلائی شود بلند

افتاده‌ام به بستر غم زار و ناتوان
تا از طبیب دعائی شود بلند

یکمشت استخوان شدم از جور روزگار
در انتظار آنکه همائی شود بلند

زین ملایم طینتان از بس درشتی دیده‌ام
چشم می‌پوشم چو گرد ز نو با گرد بلند

خوش تر از رسیده قافله عمر ما گذشت
گرد نشد ز رفتن این کاروان بلند

ما هچو عنکبوت بجهان ساقه‌لان بار همند
همه همسایه دیوار به دیوار همند

بسکه امیدواران [illegible] برآرد از روی شند
خط زلف تو که زنجیر جنون شد خواسته
در نظرها [illegible] ابروی [illegible] حیران شند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
چون که زنجیر [illegible] فتاد دست و با زشند
سایه [illegible] خانهٔ دل [illegible] شند
هر کجا خوبان گره بر زلف [illegible] شند
شانه [illegible] زنجیر [illegible]
بس که [illegible] گلعذاری [illegible] دیده ام
محتسب [illegible] شکستن [illegible] گشند
جور خود را بر ضعیفان آزمایند روزگار
عام [illegible] بدبیا [illegible] شند
خانه بردوشان ز طوف کعبه برگردیده اند
عاشقان در [illegible] سیر [illegible] نوق
آشنایانی که از حق [illegible] شند

از شفق وقت [illegible] گشند
از خونشان [illegible] طایفه [illegible] شند
من چنینم که نمودم دگران [illegible] شند
عشق داند که درین دایره سر گردانند
چون موج [illegible] دست [illegible] شند
انانکه حرف [illegible] گذار شند
نانو [illegible] آهو [illegible] شند
چون [illegible] شند
[illegible] شند
[illegible] شند
[illegible] امتحان [illegible] شند
در حقیقت [illegible] شند
خیمه [illegible] جانان [illegible] شند
[illegible] شند
همچو [illegible] شند

هر لحظه ام [illegible] آشنا گشند
در دام [illegible] اضطراب [illegible]
زخم [illegible] نمایان نشود
عالم حریف دشمن [illegible]
ظالم [illegible] شکسته [illegible]
کاش آن کسان که [illegible] چهره [illegible] گشند
هر که خود را [illegible] گشند
از [illegible] گشتن [illegible]
نظر ز آینه خوبان [illegible] گشند
[illegible]
آن [illegible] گشند
هر جا [illegible] حبیب
اهل کرم که [illegible] نهان [illegible]
یکبار [illegible] وداع [illegible]
دوران [illegible] عزیزان [illegible]
نازم [illegible] که [illegible]
[illegible] مسکینم
از لذت [illegible] کلیم

از [illegible] گشند
[illegible] گشند
مردم [illegible] گشند
ما را اگر [illegible] گشند
[illegible] گشند
خاکستر وجود مرا توتیا گشند
هر گرد [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] گشند
[illegible] گشند
[illegible] گشند
خاکیست [illegible] گشند
[illegible] گشند
هنگام کوچ قافله [illegible] گشند
[illegible] گشند
[illegible] گشند
[illegible] گشند
ارباب [illegible] جمله [illegible] گشند

شاهان ملک حسن گدایان عشق را — از خود خبر نکنند و ز خود بیخبر کنند
چه عشوها که اسیران بوصال نیاز کنند — ز رشک آنکه بگذارد که جنبش باز کنند
ز پاک دامنی من بعشق میشاید — که بهر صبح بدامان من نماز کنند
برنده ایم که ما زنسب اهل همت را — که دست خود بسوی خستن دراز کنند
ز اتحاد بمجنون سلیم نسبت عجیب — که خاک سیلی محمود را ایاز کنند

هر که عاشق شد بجان اول نظر بند کنند — تا بوصل خوب تر بیاید ز دل منصور کنند
کمتر از برگ زنان بد بود در سنگ دل — میکند از خود تنها بار اگر چون نخل کنند
چون شد فرهاد کوه کن افتاد کار از دل سنگین — چون نیاید در میان سنگ تیر از زر کنند
نقش بر دیوار ازان سیرت تصویر کنند — ساده لوح انانکه میخواهند تسخیر کنند
غافل از حال دل آن سیم که مو بر تن کنند را — دیگران بهتاب انگارند تغییر کنند

سر زان دریای پر شورم که بر خس بوس کنند — با گفتار جنگ دل سرد از جوشم کنند
شور من حق نمک بسیار دارد در جهان — دشمن هستند اگر مردم فراموشم کنند
صبح بر جسته ام دیوان بود تیرا — زود میبایم بخاطر از فراموشم کنند
کوچون تا خاک بازی بچه طفلان تیم گشتند — رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کنند
هست بیماری سراپا چون نگه چشم بتان — میشود آباد چندانکه ویرانم کنند
روی گل شد آتشی از شعله آواز من — از مروت نیست بیرون از چمن گلشنم کنند
سیف نام چون سند دندان غیرت برجگر — ار کجا آید که گوهر ما را نام گستند

و روی وعده اش در نور شد نصب — از خلاف وعده کرد یا چنین کنند

کنعانیان اگر گل روی تو بو کنند — کمتر نسیم گلشن مصر آرزو کنند
غنچه جنان که ... موران ترنم — عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند
آلودگی بگریه ز دامان نمیرود — دلق مرا بشعله گر شست و شو کنند
تو کار دل بغمزه معشوق واگذار — بیطاقتی مکن که نکویان نکو کنند
دارم گمان که خون دل خود ز باده بر نزد — روزی که خاک درد کشان را سبو کنند
دوزخ تلافی گنه ما نمیکند — ما را اگر بکرده تو در رو برو کنند
زان بیشتر که در دل ما بند نشتر کنند — خوبست چاک سینه ما را رفو کنند
یاد آوری نمودن همصحبتان خوش است — خوبست میکشان گل ما را سبو کنند
کام بخت بست بدیوار سیده اند — از گوهه خلق اگر دل خون شسته رو کنند
ما و نگاه دور که رندان پاکباز — بر سفره نیم شد گل زکه بو کنند
این بود دیگر است که از عاشقان — چندان نمیکشی که به بیداد خو کنند
ساغر بکف گرفته جو رسید بیرون — ترسم با بهانه دهان تو بو کنند

کس را نه گو نسبت روی ترا ماه کنند — با آفتاب جلوه نو چون نگاه کنند
روشنم گشت زعینک که در بینک شکار — تا دود دل ... بهم کنند

بلبل بود دلی که با هم چون نگه کم میکند — زاهدان خبث این ترش بر مردم میکند
جایزه دولت که از تنگی ز اندیشه بیرون — جز بیاد دارم که چون خود را ادراک میکند

بدست صنعم اگر بیدلان اسیر نمونه | از آن به است که مجنون دستگیر نمونه
زمانه بی تو مرا [illegible] | گر در جدائی دوستان [illegible]
بنوشید [illegible] | اگر [illegible] تو در کربلا [illegible]

گریزان ز دشمن کسی اگر داد دهد | بیت آن دشمن که بگوید و جان دهد
از راه دیده میکند [illegible] دل | مانند برگ گل که [illegible] روان [illegible]

از غم شکوه مکن با غم [illegible] | از زخم [illegible] که ما [illegible] زند

خوبرویان چو نشینند در ایوان غرور | منصب آینه داری [illegible] سکندر [illegible]
در دو باده [illegible] زبان [illegible] اسیر [illegible] | صد ناله [illegible] نبود [illegible]
حاجت از فقر طلب روی طلب [illegible] | [illegible] در ده [illegible] صد در [illegible]

در دیاری که بود [illegible] خم کلیم | [illegible] فتنه [illegible]

بیجاست مرغ دل بهاری که میرود | خوبان به تیر غمزه امانش [illegible]

[illegible] خاطر افسرده [illegible] | چگونه تازه بود سبزه [illegible]
دیده [illegible] جهان فیض [illegible] | چون گدا [illegible]

هر کس تو دلربا نشنید | بسیار ز خود جدا نشنید
همچون [illegible] نغمه [illegible] | تا [illegible] بیجا نشنید

از [illegible] بزم وصل | جایی که [illegible] نشنید
مرغ الفت پرید ازین باغ | شبنم از گل جدا نشنید
[illegible] دندان | نفسی [illegible] نشنید
[illegible] فلک [illegible] | خاری که [illegible] پا نشنید
از کوی وفا هر آنکه برخاست | در راه تو بیوفا نشنید
از راه وصال [illegible] | گردی که [illegible] نشنید
در بزم جهان کلیم شمع است | میسوزد و هرکجا نشنید

با [illegible] عشق نظر [illegible] | برخاسته از راه تو [illegible] نشنید
خوش [illegible] زلف [illegible] نشنید | [illegible] نشنید
اسیر که [illegible] | [illegible] نشنید

ز خوی گرم تو پروانه [illegible] | به آشیانه [illegible] نشنید
آسوده [illegible] | چون [illegible] نشنید

[illegible] | که [illegible] نشنید
مانند [illegible] | [illegible] نشنید

اهل عالم [illegible] میگویند | از کسی [illegible] میگویند
[illegible] | چون [illegible] خدا میگویند

هرچه در بافت کلیم از نظر بنیا بود
دوش بی چشم ترم از هر مژه جیحون بالا بود
چشم از گریه بیش نقش غبار خط سپید
سوختم دوش به بزم تو ز غیرت که چرا
بعد عمری که فصلی شب وصل آورد
روییم بنقد نگاه غسل وان بخدا بود

شب که بی سرو روی تو ز اشک جامم سیراب بود
بسکه رنگ از آفتاب از شرم رخسار تو گشت
شب که چون شمع گریه من مایه سیلاب بود
خاکسار از بستر از فیض محبت بیند
بود از طغیان اشکم بسکه دل در اضطراب
صبح بهر شب بنعد و غفلت ما کم بشد
تا رفته تمام شب و روز مسکینم
آن شب که تو بلبل عنبر نکاب بود

بر سر بسیج و تاب و تیره و پیدا افتاده بود
دل از سر امید اگر بر نخواستی
در جام لاله و گل اینها کرد داغ
دوشنم از حسرت خموشی دشمن تو یاد بود

کف این بکوکر خیزید و بقا بود
از صدایم از چهره ما جدا بود
سیر ازین باده بر فرق نفود دریا بود
خلعت سوختن شمع زیبا بود
مردم دیدن من در نظر دریا بود
نقش قدمش سر از قبله نما بود

مردمک در دیده ام خونابه آب بود
روز من جواران بزم او شب مهتاب بود
بخت بیدار این سیر دو چمن در خواب بود
کلبه در ویرانی ز کوتاهان بزم مهتاب بود
آمد و رفت نفس چنین خبر رود آب بود
کاش شب بیدار نیست ما نقد ز خواب بود
ایام عمر من همه یوم الحساب بود
مهتاب روی گل همگی در شراب بود

این زندگی که نسخه از گرد باد بود
جانانک ز نشستن نقش مراد بود
خونابه غمی که ز دلها زیاد بود
ناله من چون چراغ آسیای یاد بود

طوطیان شعله سوز محبت هستم
بود روشن بی شرر ازین بزم گرفتاران می
زر در رهاو از بهار عشق ما ب مرد بود

بر زمینی کز نشان کف پا خواهد بود
چشم آن شب که ز رنگ تو نهد سر بلحد
بر دار زاهد خود ببین که ز چشم من درو
تا کی از غم دل سوز بی طبان خواهد بود
هر که از ادب چو هوا صاف شد از کرد نفاق
بسکه انگشت نما بودم از آن کور فستم
یاد ایامی که یار ما فراشی کار بود
شب که در مجلس چو داغ در پهلوی گل یار بود
تاج شاهی بر سر ما مایه آزار بود
یا وصالش تو به از زندگانی داشتم
پشت لب از ناله فریاد از بیزار بود
استخوانم وقف پیکان خدنگ یار شد
چون بمجلس آمد هر کس بود از خویش رفت
نام قاصد چنین بر آمد فال ما شد نهی

آن شب بمجلس گریه ما تازه و تر بود

داغ سودا ایم چو طفلان لاله مادر زاد بود
چشم مرغ من چراغ خانه صیاد بود
گردنش را این سال بنیاد از رنگ زرد بود

سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
تا کی از دیده تر اشک روان خواهد بود
مایه زندگی هم نقصان خواهد بود
بعد ازین شیر بلا را کشان خواهد بود
آنچه در خاطر بود دشمن کفته اغیار بود
هر چه از هر کس شنیدم حرف بهر یار بود
سایه بال هما افتادن دیوار بود
آمد و رفت نفس تسبیح استغفار بود
بوی گل برسید غنچه‌ها بلبل یار بود
آنقدرها لطف از آن ابروکمان بر ما بود
آنکه از رجا در نیابد صورت دیوار بود
مرغ روح ما جواب نامه دلدار بود

بر سر هر خار خره لخت ز جگر بود

هر عضو تن ساده تر از عضو دگر بود — موئی که بر اندام تو دیدیم کمر بود
هر دم ز خرام تو مرا درد دگر بود — گویا رگ جان من از آن تاب کمر بود
بو دار ز تو مسیا همه اسباب جهان نیز — حلقه زنجیرم از آن موی کمر بود
از نور رخش لکه شبنم نفس از بود — در راه دل تنگ خسم را نیم بجا بود
روزی که مرا طالع منحوس نوشتند — آغاز برنش و انجام هنر بود
از سوز جدائی دل صیاد چه خبر داشت — پروانه او نوشته نور نظر بود
لیلی نگهان سیه تا به تو نکشیدند — تا خنده [illegible] تو در خواب سحر بود
هر کس بود به عالم همه کس را دیدم — هر که گفتیم کسی بود کسی دیگر بود

دوش سحر نفس و عکس شام مهجور بود — دیگر دو آنقدر از تو خبر او دور بود
عشق عالم سوز که معشوق کار عاشق است — در لب جانان حلاوت در سر ناخور بود
یاری ز درد عجز نامید او شد زور بود — آنچه گرد اصلاح عیش بخت ناخوش بود
دوش از بزم نشاط ما نوای [illegible] — تا نگفتی [illegible] کاریه تنبور بود
عمر کم بر جان گوارا گر دهانی زندگی — روز کوته مایه آسایش رنجور بود
دور نیست [illegible] — [illegible] خانه زنبور بود
دارم اقبالی که با هر کس در افتادم کلیم — بخت سست افتاده تر از بستر رنجور بود

داده ما را چون نمیداد ز نوای سیاه گنگ — شکوه ما را نشنیدن از مروت دور بود

دوش از هجوم خنده سرم [illegible] دور بود — [illegible] چو ما [illegible] کلیم [illegible] بود

[illegible] اندر [illegible] چو [illegible] — بو بسته چشم گمان [illegible] نور بود
[illegible] خشم [illegible] تشنه لب زخم دیگرم — گویا که آب خنجر ناز تو نور بود
[illegible] — این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود

تا دل دیوانه بود از عافیت دلگیر بود — همچو شیون خانه زاد حلقه زنجیر بود
گریه چون سیلاب از یک خانه [illegible] — ناله هر جا رفت با دامن با تاثیر بود
تیره روزی نیست امروزی که [illegible] — این سیه روزی ز [illegible] تقدیر بود
از سرم بیرون نخواهد رفت [illegible] — بر سر من [illegible] هر جا که دامنگیر بود
آتش [illegible] — آنچه [illegible] رخت ما را خجلت تقصیر بود
هر که عاشق شد به بوی خانه همسایه [illegible] — تا بدل [illegible] بود چشمم سیر بود
از حدف [illegible] کلیم آموختن [illegible] — صد ستم دیده و [illegible] چشمم [illegible] تیر بود
بس که [illegible] خاطر [illegible] بود — ناله بلبل [illegible] زنجیر بود
[illegible] آهوی چشم [illegible] بود — چشم خوبان دگر چون آهوی تصویر بود

دوش [illegible] عرش [illegible] بود — چون [illegible] دراز بود
[illegible] جلوه [illegible] ساز بود — با نور [illegible] نماز بود
[illegible] تو عاشق نواز بود — [illegible] ابرو دراز بود
[illegible] هلاک ما — [illegible] ابرو ناز بود

[illegible] — کوتاهی که بود ز عمر دراز بود

ز آتش دل بتو همدم گهی افغان (در مساز) بود
ست [illegible] عافیت و رنگ صیدی [illegible] بود
سوختن و لبسوزی و [illegible] ز خون [illegible]

در کنار دایه حسن او جهان افروز بود
رشته بوند با ما کلزخان [illegible] امروز بود

تیغ او از خلق از [illegible] کوش بود
دست ما بود آنچه ز اسباب جهان [illegible]

خبر عشقی ز دل دیوانه لیلی [illegible]
در غریبی [illegible] کشتگان [illegible]
صحبت [illegible] در گلستان چون [illegible]

روزی که سوار [illegible] بود

شب که بی سرو [illegible] غنچه دلتنگ بود
برق جولانی که گرم صید این [illegible]
یاد آیا [illegible] گرم [illegible] بود
انفعالم [illegible] از [illegible] مردم نگاه
رسم شیون [illegible] دل [illegible]

چون شنیدم که بجز شعله آواز بود
بلبله غفلت عسلی [illegible] شعله آواز بود
از نظر اندازد [illegible] یار که گام آواز بود

در دل سنگ [illegible] شرر [illegible] عالم نور بود
مرغ ما در بیضه با افغان دست آموز بود

شب چو شمع [illegible] بحر [illegible] بود
آنچه در دیدیم [illegible] دوش بود
کاینجا از بند [illegible] مجنون [illegible] بود
در وطن تا بود [illegible] بود
باغبان در [illegible] بلبل و گل [illegible] بود

[illegible] بر [illegible] بود ....

شعله او از بلبل [illegible] سنگ بود
بر [illegible] باده [illegible] بود
تیغ او از [illegible] آتش [illegible] بود
[illegible] موج [illegible] بود
[illegible] در [illegible] بود

[illegible] توام و در خیال بود
نازم [illegible] که چون از [illegible]

در [illegible] امروز [illegible] بود
ذوق [illegible] دیگ [illegible] بسکه [illegible]

مرغ دل که روشن از چشم دام بود
دیدم [illegible] بود در ره طلب
بگذر ز نام و ننگ که رسوائی آورد
تا دل [illegible] نشان [illegible]
امید [illegible] کلیم
شب [illegible] کام بود
جستجوی حق بعالم کردم از [illegible]

[illegible] حسرت [illegible] دل [illegible] بود
[illegible] که [illegible]

شبی که سر [illegible] بود
[illegible] خانه ام گلستان بود
[illegible] باده [illegible]
[illegible] دستی [illegible]

بهار دل چراغ [illegible] بود
[illegible] که قطره آب [illegible] لال بود

[illegible] غنچه گل بود
[illegible] بود

گشته [illegible] گناه که [illegible] بود
آسان [illegible] که قافله [illegible] بود
پیوسته [illegible] بود
[illegible] بود
زبان [illegible] اسلام بود
[illegible] بود
طایر [illegible] اسلام بود

آه اگر [illegible] بود
قفس [illegible] خانه صیاد بود

ز چشم [illegible] چراغان بود
گل بهار امیدم [illegible] بود
ز روزگار [illegible] بود
[illegible] بود

هلاک زلف قیدم که رخ بنمود نقاب | حجاب خواب نسیاف بسکه حیران بود
تمکین انگه زبانه بچو سایه بر نشستم | سهی کجا که نهال ز بیت خرامان بود

دلم امشب بگلشن چون خس به خونفشان بود | چون کلم جاک گریبان ز رهم افزونشان بود
بکجا چه دارند که میان گل و بلبل چه گذشت | هر که امشب بچمن بود ز خار خونفشان بود
جدا ز ما دل ما را بر خاک کشید | تا بن بستم زده در رگ زنان بود

مرا همیشه بر طالع دون بود | ز قیمت چه عجب گر چو شمع داروی خون بود
همیشه اهل هنر را زمانه عریان برد | فسانه ایست که زخم خانه فلاطون بود
ببند ما بمیان با هزار عیب نشستم | بچشم اینکه لباسم ز گریه گلگون بود
مدام ز آن نم باران که خاک آدم داشت | متاع خانه ما نزد سیل هامون بود
همیشه عقده خاطر رواج کارم داد | چو پسته‌ای که بر بال صید مفتون بود
کلیم ازان تقاعف ننهاده چاره بنواخت | ز دخل خون جگر خرج گریه افزون بود
کسی که آزاده از زلف گره گیر تو بود | هر گرا دیدیم دلش پای بست زنجیر تو بود
گذشت بسر آمد ولی بیاز رود اندر من | دولت تیز که گویند نمیر تو بود

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا | لبت بیارم اما قسم بنام تو بود

ساعت سعد بی بود که در کوی تو بود | نظر خوب همای بود که بر روی تو بود
آنچه در برده دل گل بود نهان از تو نبود | گره غنچه گشودیم در و بوی تو بود

نشد نصیب کسی از زبان تو بانو یار را | هرگجا پا بنهادیم سر کوی تو بود
رفتی و نور نشست بر نعان چمن آخر شد | چشمه حیوان نهایت بیکه آنجا گل رو تو بود
حسن روزیکه ز را جا به رعنائی داد | همچو سبزه و چمن از نازکی زلف تو بود
دوش در حلقه یاران گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
بگشائید قبا تا بگشاید دل من | گل که در کیسه او بود ز پهلوی تو بود

غنچه در ایام بهمن در چمن از خون بود | گل در آب و عرق از شرم گلزار تو بود
سخنم را چه عجب سیه ز افغان بلند | خامه بیزی که برو نقد دل تو بود
درونی مینا و جز ساغر ز نو دوخته بود | تا کجا باز دل غمزده دوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی | جامه بود که بر قامت او دوخته بود
چهره‌ام بسکه ز شرم گنه افروخته بود | تا آدم در کف مختسب ورق سوخته بود
غیر از دل دو نیم که خندان چو پسته بود | بر هر دری که روی نهادیم بسته بود
دیوار شد میان من و آتش جحیم | هر دو مجالسی که بروییم نشسته بود
دل ها ز زلف من نند که بچو زلف | پرواز من همیشه بیال شکسته بود
دوش در بزم بلا سرگار ساده بود | شیر بر رخ و جان آدم نا خوانده بود
شب که در گلشن چراغ از دور چشمش ماه بود | هر گلی پروانه آتش بال افتاده بود
هر کجا دیدیم بچشم خونفشان بر دارم | همچو عیناب بار هر کس بر زمین افتاده بود
در فراق روی تو تنهانه گل مسلمانست | شمع را دیدیم که آتش بر سرش افتاده بود

غنچه سان اندر دل عشق بجیدن چه بود | لا ف مردی مرد در ز درد ما بند چه بود

گر نه در دوست کرد و حرف شکوه — انقدر بر خویشتن از نامه پیچیدن چه بود
آرزو دارم که پرسم از تو بعد از کشتنم — بی سبب از خاطر بیچاره رنجیدن چه بود
طرح الفت از زبان من چنین افگنده بود — چون نگین نامم در هر سنگ دل کنده بود
آن کرم خو بود در دلها رسین بود — خوان این کتاب بر زمین چکیده بود
در گلستان بیاد دهان تو غنچه برد — احسان باغبان همه نشکفته چیده بود
همچون چراغ روز براه تو سوختیم — لخت دلی انجمن از نور دیده بود
بیرون تو ز دیدن گل چشم پرتم — انکار تو ز گوش نصیحت شنیده بود
چون کوه هرم سوی وطن باز گشتنت — این برج از آشیان بچه طایر پریده بود
ای دل ز رحمت گیسوی صیاد ما مپرس — زان اگر دست بر سینه با سر بریده بود
سنجوید جای خار درد و افگند کلیم — خار غم ترا اگر ز پا کشیده بود
آن سبز خط خطی که برارم کشنده بود — تا آدمی که سبزه ز خاکم رسیده بود
قاصد رسید و شکوه از دور زنیت باره — گویا جواب نامه ما را شنیده بود
صیاد ما د تیغ ما بست و رفت — گویا شکسته پای ما را شنیده بود
در نظاره بیرا تا زلف آن ماه پاره بود — از کاکل نسیم لب بامن نظاره بود
نیست امروز میان ما و جانان اتحاد — بلبل ما را لطیفه خواب گل گهواره بود
همچنین نشنید و یاد فلک سپیر را — ناله ام آواز پای گردش سیاره بود
از کسی طفل یتیم بار منت بر ندارد — تو بخود جز گوهر غلطان را گهواره بود
با شکن از خوکت نگر یاد امید ما رسید — چاره در وصل ما از دل بیچاره بود

غمنامه که شکوه او در میانه بود — از دم قسم که قاصد اشکم روانه بود

عاشق و گر چگونه بود جمع خاطرش — دریغ نام زلف تو در دست شانه بود
هرگز خیال روی تو از سر بدر نرفت — تا وقت صبح عکس تو در شیشه جای بود
هر جا که سنبل گشت بگرد دانه امید — تا با خبر شدم همه زنگی بهانه بود

شب خیال عارض او شمع خلوتخانه بود — موج می در ساغرم بال پر پروانه بود
مرز غم برای که بی شمع آبیار کرد داغ — آشیان پروانه شد تا دود آه من فرانه بود
بزم را بیهوش کردم از طپیدنهای دل — خنده بر پروانه من گردش پیمانه بود

ناله کردم و مانند سپند آسودم — غرض از نوشتم بجنس نو بادی بود
تا منزل من بادیه نخجیر بود — هر موج سرم نظر نای پر بود
چون سرو درین باغ ز آزادی عرشت — باری که بدل بود مرا بی ثمر بود
حسن از نظره ام قافله چون سحر بود — هر چند ز دل خواست مشکلم جگر بود
گر خورده مینا بود ز خاک لحد ریخت — یکبار دلم کار شیشه گری بود
با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم — از خوردن کم ننشستن به تا نظر بود

چو شمع گر ز آن بوفا زبانه بود — شکستگی گل کیسه نهان بود
مرز کار جهان بخبر که میگویید — گدا نشستن از همه کار ز گار بود
بگفت هر که در افتادگی برآمد گشت — فتادن از همه گر نشاط سبو بود
دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید — ستم نبود مکافات بخت جانا بود
بگرد میکده ها گردم و نیابم — از آن شراب که در ساغر خرابی بود

بلبلی

کلیم رنجش یار بهانه جوی ز ما
عجب نبود تلافی سرگرانی بود

ز خنک شمع تو سپهری مرا بغیر ندهد
که در سیاهی بخت تو زندگانی بود

من آن نیم که به نیرنگ دل دهم بکسی
بلای چشم کبود تو آسمانی بود

یاد آنکه در میکده از ناز بود
می لعل از خط جام سلیمانی بود

این شعر نسبت دور آبی بزلف تو داشت
رفتن هند تا از راه پریشانی بود

نسیم وصل سحر در گره گشائی بود
هوس بکوچهٔ امید در گدائی بود

غرور پردهٔ رخساره جمال کشید
وگرنه لازمهٔ حسن خودنمائی بود

دلم بوصل تسلی نبود از آنکه مدام
گل وصال ترا بوی از جدائی بود

بروز عشق و نوا رانده شد ز برگ نفی
بلی مصاحب ایام بی‌نوائی بود

هر کرم و بدهٔ چنین یار بدیدار نبود
شوق تا بود با من گرمی بازار نبود

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود
ورنه کس را الم و بودن من کار نبود

ببدی در همه جا نام برآرم که مباد
خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر
خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود

بدلم اینهمه بیگانه ستم یار نبود
گره غنچه گران بر دل گلزار نبود

در ازل دشمن سامان شده ویرانهٔ ما
در اگر بود درین غمکده دیوار نبود

در رگ سنبل و در ریشهٔ ریحان نرم
کس ندیدم که بخط تو گرفتار نبود

از خون گریستن شب ما را خبر نبود
چون ارغوان شکوفهٔ ما را ثمر نبود

زیوری از داغ مرد عشق را بهتر نبود
کعبهٔ دل را ازین حلقه برِ در نبود

فیض بخشی سربلندی آورد هنگام غم
تا درم آخر نشد سربار زیور افسر نبود

همه محروم و از دست کسی دور نبود
کس ندیدم که درین میکده مخمور نبود

نفع در شنیدن آینه رخسار همند
هیچ ویرانه ندیدم که پر از نور نبود

دلت دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود
ورنه کوتاهی ارباب زلف گره‌گیر نبود

بیشتر روی بمحراب نماز آوردم
چون کمانخانهٔ ابروی تو نزدیک نبود

خوش آن زمان که عتاب بهانه ساز نبود
زبان تیغ جفا آنقدر دراز نبود

بلند و پست جهان با هم است سر ره بود
نشیب بخت مرا طالع از فراز نبود

نشسته‌ام بخاک سیه ز طبع بلند
سزای آنکه طبعش زمانه‌ساز نبود

گهر خزف بود آنجا که جوهری نبود
هنر غریب شد آنجا که امتیاز نبود

مگیر سهل اگر درد عشق یک روزست
کدام شب که شب شمع جانگداز نبود

دگر که تختهٔ مشق جفا حشر بودم
هنوز آن مژه شوخ تیغ باز نبود

شکایتی که دل از زلف یار از تو داشت
کم از شکایت شمع از شب دراز نبود

کلیم نسبت شمع از شعله احسان بود
شبک و زری ربط نیاز و ناز نبود

عشق از جلوه که ناز تو مایوس نبود
ورنه بیباک خرد در جلب افسوس نبود

شب که خورشید انجمن محو جمال بودیم
شمع میسوخت در آن پرده که فانوس نبود

از رشک گلهای [illegible] زنو [illegible] — سبزه‌ها بال بنفشه [illegible] طاوس نبود
از تب [illegible] بحال [illegible] نبود — [illegible] ولی [illegible] نبود
شبهای هجر [illegible] — هر کس [illegible] بفغان نبود
با چون [illegible] — تا [illegible] جاده نبود این گمان نبود
[illegible] بخت [illegible] — ما را [illegible] ضعیف این گمان نبود

گر سر نگون نشدی علم کفر در جهان — گر یاری ذوالفقار علی در میان نبود
امروز با تو دعوی دل چون کنند — [illegible] که داده بود [illegible] در میان نبود
[illegible] نصیب [illegible] — گر بود آنکه رزق همای استخوان نبود
التماس [illegible] کردند و [illegible] — [illegible] باران [illegible] نبود

هزار مرتبه رفتم [illegible] — [illegible] گلستان [illegible] براه نبود
بیشتر از نام [illegible] نبود — عالمی در [illegible] نبود

یاد [illegible] نبود — با [illegible] التفات بود [illegible] نبود
[illegible] نامه [illegible] — [illegible] نبود

گر نه [illegible] نام تو صاحب [illegible] بود — نقش [illegible] بود
چون گل [illegible] — در گلشن همیشه بهار رضا بود
خون [illegible] — دست [illegible] بود
[illegible] روزن [illegible] فروغ آفتاب [illegible] — دیدن روزن بکار [illegible] بود

دم عیسی [illegible] خاطر [illegible] نبود — چون حباب [illegible] که [illegible] بود
[illegible] که سخن زاده [illegible] — [illegible] بود
فروغ [illegible] بیدار بود — [illegible] بود
[illegible] — [illegible] بود

[illegible] زور بازوی [illegible] نبود — دست [illegible] صدف [illegible] بود
دولت [illegible] بخت [illegible] نبود — هر جا [illegible] بود

[illegible] جهان [illegible] بود — [illegible] بود
[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود
از دوستان [illegible] — [illegible] بود
[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — این [illegible] بود
[illegible] — [illegible] بود
هر چه گویم [illegible] بود — [illegible] حیدر بود
[illegible] بود — [illegible] بود
[illegible] — [illegible] طاوس بود

ز دور ساختن ابرام شعله گرد دو شب / کز رو دو بستن موار بستر از من بود

درین چمن بکلیم رنگ شهنشاهی نیست / لاله گر هست از برای داغ بود

چون نگاه عینک آن ره رو که روشندل بود / سنگ راه شبل باعث نه دیگری نیز آن بود

سر روشن گهران جهره گلفام بود / قفل ما حسب نظران حلقه دام بود

بجنگ جمیع کمالت نبود با دولت / باز بر در ور بر و بال هما خام بود

ابروی کعبه گراز خسته ز مرهم بود / کعبه دل را صفا از دیدن مرهم بود

هر که چیابی نفس شرکس را انسان ز دریش / در حقیقت کمتر از انسان اثر تیم بود

بیک بیت شاعر مسلم بود / اگر مصرعش مصرع هم بود

بر تن در گذشت بسیر [illegible] حاصل چون بود / همچو کرم شب فروزم شعله خیزد [illegible] بود

پایه نظم بلند از علم کمتر چون بود / علم موزون کم چرا از علم ناموزون بود

گر باد حسن جلوه انگشت زینهار کشد / وای دشمن که گرم از سینه مجنون بود

[illegible] پایه [illegible] بانگ [illegible] / [illegible] هر کس زیر بار منت کردونان بود

عرق به پاکی گوهر کجا چو باده بود / حرام زاده کجا چون حلال زاده بود

کف گشاده بحال زیر دست نبود / کو گل شاخ نوا رسد اگر گشاده بود

نونهال تو چون شمع از سر نو از [illegible] / بمحفلی که نشست ایستاده بود

خیال رو نبود در قید دل آهسته بود / که مرغ قبله نما در قفس نشسته بود

روح را در تنگنای جسم [illegible] بود / مرغ دام افتاده را [illegible] بود

گر راحت منزل [illegible] سنگ [illegible] / ذوق [illegible] که در راه طلب [illegible]

خط و رنگ خال [illegible] / یار من [illegible] دارد [illegible] بود

هست چون روز [illegible] وصل [illegible] / روز [illegible] شبهای [illegible] بود

ز خون دل حساب [illegible] / [illegible] دل [illegible] بود

[illegible] از خویشتن [illegible] / [illegible] انتظار خود

ز گوهر در جهان [illegible] / [illegible] در دیار خود

[illegible] هر دم [illegible] / ولیکن [illegible] بجان [illegible] خود

ز شمع [illegible] / [illegible] از [illegible]

تا آنچه داری [illegible] / تو کار [illegible] بر گردن [illegible]

[illegible] / اگر درد [illegible] خود

[illegible] / اگر درد [illegible] خود

[illegible] دل [illegible] / [illegible] خود

[illegible] / [illegible] خود

تا توانم [illegible] بجا [illegible] / [illegible] خود

[illegible] / [illegible] خود

هر کسی که در نماز [illegible] / [illegible] د

بر عشق رهروی که کند عقل رهبرش
از کشتگی زبان نفس بر رود

تا باز میکده نظر بسته میشود
از هر دری که اهل طلب بی خبر رود

این قفل وا نشود بکلید شکسته‌ای
هر دانه‌ای که نرم نشد از آسیا رود

بینا کسی بود که نهد پا باحتیاط
در وادیی که کور در او بی عصا رود

نوا عروج لازم ارباب دولت است
گر تیر کز نشانه تا آسمان رود

بیرون نرفت سر به پیش حریم ز خجلت بناز
دود از سیاه خیمهٔ لیلی کجا رود

از کس هرآینه نباید زمین خای خاک بیست
از شبستان میکده جایی کجا رود

از دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذرد
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

چون آب لطف دهی ز شگفته تا بود
از نی چو خنده گل از این عرق در آب رود

چنین که روی جهانی خود کرده‌ای
عجب که سبزه در دنبال آفتاب رود

بمحفلی که از تو رخ نقاب برداری
ز چشم آینه بی اختیار آب رود

لب نهاده به بطی ز زبان اختیار نیم
بسان طفل که از بستان گرفته خواب رود

مهر کجا که ز طفلی رسیده تنگ آرام
بر بند بخت مرا نام تا بخواب رود

یاد آن جلوه مستانه که از دل برود
این نه موجی است که از خاطر ساحل برود

مانده آییم که بر پا نکند رخصت گریه
خون ما بیشتر از دیدهٔ قاتل برود

دیده روزنه آتش داغ ندامت برود
تا اسیاز در هر خانه که سایل برود

با کم از گذشته شدن از آن مستر بس
که نه زم رستی باشد و با قاتل برود

قاصر بر نکویی که آن میسازد
نه مایم تو چون یک دو نفس از منزل برود

خار دست و با جنید زیاده جوش شهیدان برآید
آنقدر مهر کن از کشته که قاتل برود

ره ندیدیم که چون بر رفت از نظر موزون رفت
بهر جنسی که جز از عشق ز مقابل برود

مرا چه قدر ز نسیم چو گلستان برود
ز تن بحال برابر نبود چون جان برود

روم ز کوی تو پیرانه سر چو از ز قیب
بجبهه که ز دنیا کسی جوان برود

گر تمنای تو از خاطر ما ناشاد رود
داغ عشق تو نه کاهیست که بر باد رود

رود حسرت آن چاه زنخدان از دل
تشنه را آب محالست که از یاد رود

از شستن برود نقش الف از نشانه
لیکن با لالی تو بهم از دل ناشاد رود

میکده هر چه بدر یار رسد از خم زم
تا زشا کرد هنر مند باستاد رود

اشک پیوسته که عاشق دل از آتش خانه را
چه کند دانه چو دام از کف صیاد رود

کاش چون شمع همه سر شود عقبای کلیم
تا سرا پا بره شوق تو بر باد رود

حسرت اوقات غفلت که نرود دل از بر تو
داغ فرزند بود نوحه‌گر از دل چون رود

آخر مهر و محبت همین سوختن است
تا بجا بر خاکستر پروانه رود

نه همین از تو مرا گرد غم از سینه رود
از تماشای تو رنگ از دل آیینه رود

رشکم آید بکلامی که در این روزها می
بدر میکده با خرقه پشمینه رود

گر در آتش نکنم ایم تغافل نمکین
که مرا داغ مرا از خرقه گنجینه رود

طوطی از نغمهٔ دیدار نو بچون طفلان
بی آتش بدر خانهٔ آیینه رود

بجز از لطف بر

خضر را مصلحتی نیست ز دیوان سلیم / دزد کی بهر تماشا سوی گنجینه رود

در سرائی که نوائی ز کرم مختصر خیزد / طفل از خانه برون بهر تماشا نرود

نگه به نقطهٔ خال تو از نظر نرود / که داغ لاله بجز تا به جگر نرود

بخاص و عام بزرگانه می دهد جلوه / جدا بباغ نسیم از گلی بسر نرود

تمام روی زمین را زاغ خشک جدل / از آن کسیست که از حد خود بدر نرود

زمین چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که با سر زلف تو ام بسر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم / چگونه ام چو قلم دود دل بسر نرود

طمع ز دولت لب شیرین نکرده ام لیکن / دلم چگونه مگس از پی شکر نرود

ره رو عشق تو باید که هراسان نرود / نرود تا به سر این راه بیابان نرود

همچو من بستمی میرود از چشم پر آب / که بگم کرده ره اندر شب باران نرود

نشود اینکه ز دل اشک جگرگون نرود / طفل از آتش از خانه برون چون نرود

رخصت بادیه گردی ز کجا خواهد یافت / اشک ما گر ز پی محمل مجنون نرود

از غبار تو جهان بر سر دل مپاید / گر کسی بر سر دشمن شبیخون نرود

گر ز در اوفتی عشق نشان خامی / زخم ما تا نشود کهنه از او خون نرود

راز دار آمده با همه بیرون کار / که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود

برود از سر محمود برون فکر ایاز / دل ما از یاد کلیم آن لب میگون نرود

صورت شیرین اگر از لوح خارا برود / از دل سنگین نقش تمنا برود

رفتن دلدار بدرگاه نهانی عشق دور بین / تا تو میتابی بمجلس دل بصد جا برود

بنوشته از تاب دینار زر شبنم میپرد / آب بیجا سلطان یکسر بدریا برود

شمع آخر بر سر پروانه خواهد آمدن / میزبان خواهی شدن این تشنه ها برود

دل باید مداوا که دیگر جوش کند / خسته چون تو سپید از تن بیمار برود

گرچه محتاجیم به جنس اغنیا پردهٔ ناموس / هر کجا دیدیم آن زور بر دریا برود

ضایع مکن بخنده دهان ربیسان گل / این نه تیر و زه عمر که بر باد میرود

سودای عشق فایده دارد از زبان / اینجا شکار ز پی صیاد میرود

آن خونی نگاه چون با خنجر سر شیرود / آهو به پای خود پی تیر میرود

عمر سیری کوته است از بوی زلفی دل ببرد / چند گاهی از نفر دو رت ببرد بلبل ببرود

کینه اهل کرامت باعث شد برقتل ما / خون ناحق کشته نزد از یادگار میرود

بر سر تا بدیم ازادگان یار بجا کس / دوار نقد آئینه ام چون آب بیرون میرود

هر ره روی که پرانزد دل نمیرود / از خضر عالمت منزل نمیرود

در حیرتم که چون تو روی از نظر مرا / دل میرود چرا عقب دل نمیرود

یاد تو از ضمیر شبستان نمی‌رود
با بخت تیره چون تماشا [illegible]
تا سر زند ز داغ جنون گرم [illegible]
ساقی ز سر کدورت [illegible] نمی‌شود

یاد [illegible] ز دل بیرون نمی‌رود
از بس قبول [illegible] نیست و گرنه کدام شب

دل خسته‌ای که از تو بحسرت جدا نبود
از بس که در غم تو کشیدم ز سینه آه
در گلشنی که بید تماشای تو وا نبود
سازد سیاه دیدن [illegible]
گر بی تو ام نظاره بچشم آشنا نبود
یکرنگم [illegible] که نیست [illegible] آفتاب
تا بخت بد ز همرهی ما جدا نبود
ناسازی زمانه بهر کس که رو کند
نقش [illegible] که عاشق [illegible]
ز احسان شکفته خاطر اهل سخا نبود
[illegible] نکهت ضعیفان ببندند
از آه حسرت [illegible] بکس [illegible]

نقش رخت ز دیدهٔ طوفان نمی‌رود
در رنگ [illegible] گلستان نمی‌رود
هر ذره [illegible] رفته و سامان نمی‌رود
ننشین که داغ لاله ز باران نمی‌رود
نقش رخت ز [illegible] طوفان نمی‌رود
این ناله ضعیف که بیرون نمی‌رود
در حیرتم که با که دگر آشنا نبود
چندان اثر نماند که حرف دعا نبود
چندین هزار پیرهن گل قبا نبود
آئینه چون [illegible] بصفا نبود
[illegible] بود که مرا دیده وا نبود
یا در گلی که روز [illegible] جدا نبود
خواهم که جاده در ره وصل [illegible]
گر بر گل زمین گذرد خار پا نبود
در کشتی شکسته اگر ناخدا نبود
هر گاه [illegible] که کند ابرو وا نبود
[illegible] که هست [illegible] کجا تنها نبود
گر عید [illegible] خاک نبود توتیا نبود

در غربت [illegible] شهرت [illegible]
گر استخوان سوخته‌ام توتیا نبود
لب مردم ز فراق [illegible] حال [illegible]
هر عاشقی ز تربه خالص کجا رسد
خندان نشد [illegible] دگر تا جدا نبود
الفت گرفته‌اند ز [illegible] فغان کنند
[illegible] استخوان
در تنگنای [illegible] نقش خیال [illegible]
در سخن گفتن خطاب جاهلان بیجا نبود
غنچه دلتنگیم یارب [illegible] نشکفد
طفل [illegible] دیده‌ام
سخت متحیرم که از آئینه رخسار تو
گرمم ز ناله [illegible] چرخ [illegible]
از دم [illegible] بود [illegible] نفس
از نوازش [illegible]
جور فلک [illegible] جدا نبود
[illegible] تو آشنا نبود
ترک [illegible] دل

مانند نافه که ز آهو جدا نبود
از فیض عشق [illegible] همان نبود
با او [illegible] آشنا نبود
کی هر [illegible] بوریا نبود
ترسم که [illegible] غنچه [illegible] روی تو وا نبود
[illegible] جرس نبود [illegible] جدا نبود
شاید که با سگان درت آشنا نبود
ترسم که صورتم ز هیولا جدا نبود
تیر کج چون از کمان بیرون [illegible] بر هوا نبود
جای غم [illegible] خاطر [illegible]
تربیت کن [illegible]
مطلبی [illegible] نهان [illegible]
عقده [illegible] کار بسته وا نبود
همدم [illegible] دلی [illegible]
اگر ز دریدن نامه [illegible] بسته وا نبود
دانه [illegible] چون [illegible] تنها نبود
آئینه شکسته بروی تو گر [illegible] وا نبود
بسته [illegible] در چمن غنچه گل چو وا نبود

جدا [illegible]

چو از عکس رخش دیده‌ام آب نبود
نگار دانه‌ی یاقوت بیار رب جرخ
شراب اگر ندهد … تراچه عجب
بلکه گر همه اسباب عیش منعقد
تو کام سبز ردی و شیخ کام سیر ردا
درازی شمع زبغافل نشاندی یاری
امید کام ز خوبی ورکشیر دارم
زمانه را چو دلم گر خراب میخواهی

تیغ پروانه که چون بوصله بتاب نبود
نیست با مطلبی ناله‌ی ما میخواهم
جان بلبلیش بود تیره چو دل … نبود
ای خونیش کرد یاد مرا

نگار وصل بیابی دل ار جمند نبود
زحجت تو رجه غم روی بلبلی ترا
لالی شبنه با هوس من خیابان زرد غنچی
چو دانو در رخ معشوق شرم ارزد مطلب
سخن از سخن افتد ما کی اندوهی

چو خاک گشت ز رخسار تو … خراب نبود
که آسمان … اگر سحاب نبود
ز شرم لعل تو … در پیاله آب نبود
ز بی پیاله چو برگشت ماهتاب نبود
ز بیم آنکه مبادا از شرم آب نبود
تبسمی ز نمک باغش این کباب نبود
گر از نگاه تو وصل آید و حساب نبود
بخت که یکم با جهان خراب نبود
خرابه گرد ندی خانه‌ام خراب نبود
گشتن با تو دنوار چو سیماب نبود
بخت بود در آنکه داریم که در خواب نبود
ز درد از روز … در نب مهتاب نبود
خانه آینه خراب نبود

که هر که خو بد و اگر درد درمند نبود
که چون رسید با آن شر بمک سپند نبود
که از شکستن … صدا بلند نبود
که غنچه لب چو گشاد باز هرزه خند نبود
زبان … بموی ز حرف بند نبود

چنین که قسمت ما هر نفس …
چه باک خونش … از … دارم
بیا در فتنه عبارم خیابان که گاه فغان
این چه رنگ است که از عکس گل رخسار است

گل رخسار تو هر جا که نمود ار نبود
… ز چشم تو … نقیب
غیرت عشق بجنبی که بیدار نبود
زیب حسن تو صد امید …
حال غریب دلم را که باز چمن
دل که در بزم وفا دیده مجلس بانند
هر کجا باز نشیند … شابور

نوبهار آمد که ابر چمن بر بور نبود
ناله مرغ چمن در پرده … گل
مانده … گریه …
آنکه … ز … بهار
… از نسیم … نبود
غیرت … از نام …
از نسیم صبح … لاله و گل …

امید … یاران در … نبود
که نام … چه شد در نگین بلند نبود
صدای … ز شیشه بلند نبود
چو هر شیشه ابر … آلود نبود

لاله بر شبنم گل … بیمار نبود
… در گرفتار نبود
هر ده دیده … دیدار نبود
که رخ خوب ترا آینه در کار نبود
ز پشیمانی آید و در دام گرفتار نبود
جند در بزم … دیوار نبود
کاضطراب دلم از جابه‌جا نبود

نکهت گل … جهان … نبود
… نبود
ساقیا … نبود
قطره … نبود
از چکیدن … قطره چون گوهر نبود
… قطره چون گوهر نبود
… نبود

از کسی در گریه کردن دامنم هنوز — آنقدر خون جگر دارم که چشمم تر شود
بعد ازین داغ عطر اگر شنوم اعتقاد مرغ — از چه خویش را آنقدر کردی که گوشم کر شود
جلوه انس اد در چشم عذار تمیز زند موج ظهور — ماه من پنهان اگر چون آب در گوهر شود
سلطنت بس است اهل خود را آشنائی فقر کن — قطره‌ها در نوا اند شد چرا گوهر شود
بهر پاس حسن می کم خور که گلبن در بهار — آب چون بسیار نوشد بوی گل کمتر شود

روشن گهر ز مال بیا ز سر بدر شود — چون کاسه پر آب که لب ریز تر شود
حسنت ز خوش خط چو بهار نظر شود — هر دم ترا کسی چو منت کرده سر شود
هر سم غبار خط تو چون بستر شود — جائی رسد که خسته دور قمر شود
هر سم ز صلح رخش او بستر شود — حلوای آشتی شکر آب دگر شود
آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود — طوطی چو مغز بسته نهان در شکر شود
می خوردن مدام مرا بید ماغ کرد — عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود
عشقت به سر برسنگ که از سر بدر شود — حسرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در دچو دم و مهر تو در نظر — با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود
چشمم چو گرم دیدن آن سیمبر شود — چون شمع چشم من همه صرف نظر شود
از جان و جید بنده یک رنگ او بود — هردم اگرچه باز برنگ دگر شود
مانند شمع کاش تنم جمله سر شود — تا هر دمم ز تیغ تو حرف دگر شود
ما خود بغارد وست ز خود بیخبر شدیم — از حال ما خدا کند او را خبر شود
نامردی زمانه ببخشش نمیخرد — در صلب تاک دختر رز اگر پسر شود

آخر بما تهاد کند کار عاشقان — پروانه اگر سوخت چراغ دگر
بر اهل عقل فرض جنون کم ز باد نیست — باید کسی ز کار جهان بیخبر
هر کس اگر بقدر هنر بهره یافت است — با لیست آب بحر نصیب گهر
هر سینه که بر سر داغ جگر نسیم — از سوز دل فتیله داغ دگر
اظهار حق خویش بفرزند باب منت است — خواهد شناخت قدر ترا چون پدر
دوری رسیده ام که بمینای روزگار — نی نیست که آنقدر که لب جام تر شود
کار دل در شکستگی بهتر شود — آب چون گرد گره گوهر شود

بخل ممسک از می افزون تر شود — سخت تر گردد گره چون تر شود
ضعف تن باین که رسید است بجا که گر — گر زبا افتم اگر سایه زمن دور شود

بسکه حیرت زده زان جشن جهانگیر شود — کلک مانند مژه دیده تصویر شود
خوش دلم کرد که شیشه سلامت باشد — دختر رز که جوان کرد مرا پیر شود
زنگ از آینه دل میبرد امیر ستور — از شب وصل اگر صبح گلوگیر شود

بجدا کار چو افتاد خدا ساز شود — گره قطره بدریا چو رسد باز شود
گره غنچه زباد سحری باز شود — کار ز خوبست شرطی که خدا ساز شود
از ریاضت دل اگر آینه پرداز شود — چون صدف مخزن چندین گهر راز شود
نفس گرم من از بس جگر سوخته است — گره از ناله من سرمه آواز شود

دولت اسیر دام حیا شو که عاقبت / مغز سر تو هم هم رخم قفس شود
در هر مقام خضر ره با بصیرت / که سیفرونش گردد و که باغبان نود

سری که خالی از اندیشه محال شود / ز فیض عشق پریخانه خیال شود
ساخته ز نهار اعتماد مکن / که در ره واسطه مه حارده هلال شود
او شبی ایام صرف مردم کامل شود / همچو غم کز جمله اعضا دل شود
کر بصحرا بو کشاید و شب بر سنبل شود / ور بدیر یار دشود خار ما هر گل شود

ناوک غم جانم نا نگاه در سینه گر نوش شود / عشق تقاضا طلبش گردد دل اگر آن نود
دزدنت غمخانه سخت من هر جا که نگین نود / و نت حاصل چون نود خاکستر خرمن
در چراغ خسته روغن ندارد روزگار / خانه را آتش زنم تا کلبه ام روشن نود
با جرس کویا درین ماتم سر اهم طالعم / خنده هر که بر لب با جا کند شیون شود
نزد ما سود ضرر سایه از کف داد نست / راه ما تا راهن خواهد بود رهزن نود

چون بقصد صید ابروی کمان کش خم شود / دام بر پای غزالان اضطراب رم شود
بیستون را جان شیرین گرد و در خم کوهکن / عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود
خفتگان پای گل را خواب لطف بر نداشت / غنچه بیدار از صدای گریه شبنم شود

فانوس را ساز و برگ عاقبت از دیده بین / چون بیاید شمع را محتاج پیراهن نود
از طواف کعبه و بتخانه فیض روشن ما / تا چراغ تیره بختان از کجا روشن نود

خط چون سیاه حسن ترا منفعل نکن نود / زلفش تو مرهم دل بر داغ من نود
عادت بصبر عاشق دل خسته زده / چون کهنه صبوری مرا عوض نود
در حیرتم ز شوق حریفان می پرست / چون صبر میکند که صهبا کهن نود
انجام پابوس تو خواهم که چون رگ / از زبان تا سرم همه اعضا دهن نود
از گریه های شوق ندارد بتن کلیم / خون انقدر ذخیره که در کمین کفن نود

هر گرد اندر و دنیا روی از مرد آن شود / آن بود فیر و زخنک آنجا که او گردون شود
چشم بر راه شد مرخواران دگر یاد آن شود / ابر میخوا مانند شان خانه کو دیر آن شود
هر کو چون سوزن ز تجرید ز سر نود / صد رهش گر جابه پوشاند گریبان نود

هر زخم کز خدنگ تو زین نشان نود / جنبش دگر براه خدنگ عیان نود
خاکش بسر که گریه بجا حاصل نشست / آن باده که بر دل میساکران نود
افتاده راه خم جسارت مبین که خاک / کر سر کند غبار دل آسمان نود
گردی کلیم قافله اشک را روان / کو لخت دل که آخرین کاروان نود
چون سبزه دل نکنده این باغ دل کنم / چندان نشسته ایم که فصل خزان نود

هر زبان بر روی کارم رنگ دیگر گون نود / باده ام در جام گردد آب دایم چون نود
نعل ما با چرخ یکسان آدر ره طلب / لوزینه چون نشکند خاری ز پا بیرون نود
در حقیقت تنگدستی مایه دیوان کمند / در جهان بیداد غم بجا صحا مجنون نود
از زره تقلید اگر حاصل نود کس را کمال / هر که گردد خم نشین باید که افلاطون نود

تا که نسیم از خم پنهان انتقام و جلها / کانکی هر جا سخن فهمی بود موزون نبود
قدر این کو سلها تا کلیم نبود خواهم / کار گردون از چرا که فلک بیرون نبود

قد چون خمید جابه جو است زبون نبود / نشکر نبود شکسته علم چون نگون نبود

شد خزان از برگ ریزان هر طرف ابتر نبود / باغ چون شهر سلیمان بی سر نگین نبود
با دو لعل شکرین چون بگذری خندان بباغ / که بهار شاخ گلگون میوه شیرین نبود
چراغ در شب تاریک بادنما نبود / عادتیست که بخت کسی سیاه نبود
بنت خسم سوی شهید انک و مادم بخش / تو با این اهمات اگر غرق نور زرّیّه نبود

گره ز کار سخن تا بپیری گشاده نبود / که از کلید غلط بستگی زیاده نبود
چه حاجتست به عادل چه بار داده نبود / کف نیاز بود هر زمین که ساده نبود
عرق به پاکی گوهر کجا چو باده نبود / حرام زاده کجا چون حلال زاده نبود
کند تحمل بسیار مرد راه و تعب / کمان چو نکشند در کشاده نبود
کشند بر دو نفس تا ز گوهر شهوار / دهان هر که کجا چون صدف گشاده نبود
بجوی رفته دگر باز آب می آید / که خاک باده بر بستان سبو باده نبود
فرو نشست دو سیل رسیدگان کجا / که جوی لوار بمنزل رسد پیاده نبود
ز آب تلخ نبود بیش تشنگی حاجت / زیاده رغبت مردم کشان زیاده نبود

غبار کوی تو گر توتیای دیده نبود / بهر چه چشم کنم سیم تهمت دیده نبود

خلاف گفته او تا عمل کنم باید / که بند نافه صبح شفق گهی رسیده نبود
رسید هر که بجد کمال خواری دید / ملی بخاک نشد میوه چون رسیده نبود
ز آه و ناله طمع بسته ام که رام نبود / خجالت نگاری که زدم زخسار رسیده نبود
کلیم بر بندی رفت آن نکهت آهو / که طفل طبع رسیده هوا بریده نبود

بهار بر سر خود میرم از حیرت / گلی جوا از چمن روزگار چیده نبود
ز بسکه بخیه زخم بروی کار افتاد / مدام افتد اگر رنگ بس بریده نبود

چو حسن پرده گشا از پی نظاره نبود / نگو بصورت شیرین ز سنگ خاره نبود
هر حلقه زهاد سنگ روا فکند / که تار سبحه زاهد هزار پاره نبود
با جمل چون کند فرع سبل نسیم / که نیست دل او رفته را چاره نبود
شود زکثرت و حادث دو بین که نبود / که آفتاب نبود در روز و که ستاره نبود
دلم از تیغ ناز رسیدن نگ تغافل ... / بعد مردن الحدم معدن فیروزه نبود

[illegible]

پیاله چون بس از دست اقواله نبود / دهان غنچه پر از آب بجو لاله نبود
ز شوق بزم وصال تو ابجو سیقار / نفت بیش نفس لبم چون رسیده ناله نبود
دلم جو پرده گشاد گل ترانه نبود / زبان مرغ چمن خار آشیانه نبود
ز بسکه سیر و دار چشم جوانک / بهر زمین که گذارم قند خزانه نبود
گشاد کار بزرگان ز بدر دستان نشست / گشوده در برخ صد راز آستانه نبود
کشند چو ب حرف تیر ز نه تنگ نشست / ستم شعار کجا این از زمانه نبود

در این عطشکده آن تشنه طالعم ناظم
جانفدایی که بخون جگر نکشد جل وفا

قالب تهی خاک کرد و یاد رب با مال غم
استخوانم ز لبوز ایدل سیاه دایعد سرکی

تنم ز سنگی دل اگرچه وا نشود
بیک لباس مقید نشو که ساختگیست
کلید چاره تدبیر تا نگردد کم
سعادتی ازلی زیرکیست توان یافت
جهان مکن که کلیم از در تو باز کند
مانع شور جنون سلسله پا نشود
نیست گنجایش اسرار حقیقت دل را
جمع در حوصله مور نشود دانه ما

بجز از حلقه زلف که بلند آفتاب
میتوانم نخل آتش کرد از آن بیستر بهم

طینت تنگ که سر سکم گل بستر نشود
مدعی گر طرف ما نشود صرفه اوست

گر آب جو بگلویم گره چو دانه نشود
صرفه وقف در آن است که پیدا نشود

تا جوانی افتاده بخت بالین نشود
سر زند از خاک و خار راه اسکینش نشود

چو لاله خون جگر خوردنم قضا نشود
چرا کهی بنسبت برایش قبا نشود
دری که بسته بروی امید وا نشود
که زاغ از خورش استخوان هما نشود
شکسته دل شده باز شکسته پا نشود
سیل را موج عنان تا زند دریا نشود
گوش ماهی صدف گوهر دریا نشود
خرمن ما که ره خاطر صحرا نشود

نیست خشمی که جدا از تو بحیرت نشود
که ملاقات من داد تعیات نشود

تار در پیرهن ز رشته گوهر نشود
زنت آن به که با آینه برابر نشود

شعله از قرب بزرگان نکند کسب شرف
ستم ظاهر و لطف نهانی دارد
با اسیران وفا دلبر بدخوی کلیم
رفتن و آمدن مردم آزاده نگشت

چون ز خط صفحه رخسار تو ضایع نشود
تا سبو با خم می با قدح باده کنند
ورق حسن محالست که گردد جایی
هستی خلق بجا هست تلافی نشود

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود
ز حرف مردم عالم کشیده دار انگشت

فتح اقلیم جنون راهبر اسم نشود
آنقدر رفته ام از خود که اگر ناخن
تا عفت با قفس با موجب غفران نشود
مشکل اهل محبت ز تو آسان نشود
تا بر نشان نشود کار بسامانی
گر بگویم که جهان نسیم از قامت او
دعوی سیر دلی نیست بلسم نرگس

رشته بر نیست از آن زین گوهر نشود
صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود
نکند صلح که تا جنگ مکرر نشود
این سپندیست که با او دل مجمر نشود

خط شبرنگ بر آیت که رایج نشود
یک کف خاک درین میکده ضایع نشود
هیچ مطبوع ندیدیم که تابع نشود
این سوادیست که با اصل مقابل نشود

محجاب خنده آن کبک کوه غم نشود
که زود عمر تو کوتاه چون قلم نشود

گر جنون بند پر و خیل آسیا نشود
عمر جاوید خضر توشه راهم نشود
رضیم گر سبب علت عصیان نشود
لب امید در ایام تو خندان نشود
شرط عشق است که تا این خوف دان نشود
سایه هم از پی آن سرو خرامان نشود
گر ز تیر تو آتش سینه گلستان نشود

تیره بختی همه جا پرده روز است
بود هر تیغ ستیاب نمایان نشود

مردمان در پس و پهلو نبری چیرا کنند
مرد آنکس که ترا بیند و حیران نشود

ابر بسنم گری از یک دریا درد
هست تا بت که بسنه گش احسان نشود

یار اگر مرهم داغ دل پرخون نشود
با خبین داغ دلم خون نشود چون نشود

گفته خون توز زم به عیادت بیا از من
نیست چیز تو یار به کمان نشود

ایکه دلتنگی زغم از گریه دل وا میشود
دلکشای عشق زین غنچه صحرا میشود

هر که را توفیق عیب خویش بینی داده اند
بعد مردن بر مزار من کور بینا میشود

چون صدف گر قطره زین بحر گرد قسمتم
از برایم عقده خاطر مهیا میشود

بستگی در کار هر کس هست ملک آبادی
یک کلید است او به هزاران قفل از دروا میشود

در بیابانی هر که را از تنگی باشد خلل
نام جنبم کرد در صد رخنه پیدا میشود

در سواد زلف او تا دل وطن در دو گم
تیره شد چون روزگارم خاطرم دریا میشود

دل ز نمش چون علامه شد معما میشود
سنگ با آن جوهری گردد مینا میشود

با خیال یار صحبت داشتن خوش وقت است
میبرم حیرت آن عاشق که تنها میشود

از خزان بیمروت تا دستی و آکار
صبح میشود نفس تا غنچه وا میشود

نیست ممکن رنگ گرداند ورق عشق غیور
عاقبت یوسف خریدار زلیخا میشود

حایت از لغزیده آن زلف کاکل در کمند
دل که چون سیلاب در دل ماند نو در میشود

در طریق عشق صیدی ناامید است خوب است
با تو گر همدم نشد امروز فردا میشود

دل ز بیتابی بود درون سینه گویا میشود
غنچه ما از طپیدن عاقبت وا میشود

کی توان در زیر دامن کرد پنهان تنگی
درد بیتهانی روی دیش ز دو رسوا میشود

چون ز خود رفتم بروی سینه دیده ام وا میشود
چشم اعمی در سواد خواب بینا میشود

ذخل در سر منشین نتوان بطبع سست کرد
قفل آهن از کلید چوب کی وا میشود

غنچه دلها ز شوق هر طرف وا میشود
گر نقاب رخ براندازی تماشا میشود

وصف بیسبح و تاب زلفت چون نوشته ایم
خود بخود در صفحه سطرها چلیپا میشود

از تعلق بسکه در کار سبدانی نبود
چشم بوزن حلقه زنجیر عیسی میشود

چون بیاد آن خسرو تو از خود میروم
گردش چشم غزالم ناخن میشود

طفل شک ابر روز فرد ادنت بیبا میشود
رفته رفته قطره ما نیز دریا میشود

انجمانی گر دیدن خورشید گردد غنچه گل
روی گرمی هر کجا بیند دلم وا میشود

قفل و سوا است بر کف رشته امال ما
میخورد صد جا گره تا یک گره وا میشود

نه تنها جیده ابر طاق فم در رسید
گر فتد سنگی زنومیدی تماشا میشود

از طپید تنها رنگ از طپیدن دل
عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود

همنشین از ناله ام زسکه وحشت تنگیست
رشته زنجیرم از تاب خود بخود وا میشود

اهل همت را مراد از دست نکن تا بنگ
از دریا تا خشکی چون گرد دریا میشود

نیست گستاخ از آتش بنام تا ستیغ
تا تیغ سیک شیر تو دم آب میشود

زه همین طوطی از آن آینه گویا میشود
دیدن رکس بروی تنش چشم بینا میشود

در گلستان غنچه گر زاید گوی او نسیم
غنچه ز منقار بلبل زود تر وا میشود

خجلت امروز فردا به ز جنت میشود
اشک خونین آب صحرای قیامت میشود

دارم

چون خموشی مرا آید ز تیغ زبان اعتراض
هر سرائی را چراغ [illegible] در جهان
جلوه کم هر گاه آن نخل قامت می‌شود
از نگاهت تا مهار او کنار من [illegible]
تیغ ما گوید برای [illegible] می‌شود محنت بدل
محنت از گشتگان [illegible] سرو قامت می‌شود

آه هم بلبلی که سحر گرد می‌شود
هر که کم خیال ملاقات دوستان

جایی که جذب عشق طلبکار می‌شود
لب بوس از آنکه حسن جلوه [illegible]
هر کس چو عنکبوت پی صید دیگر است

دیده گر از خون دل چنین تر می‌شود
رنگ چشم او کم نور دگر [illegible] جهان
از بهر [illegible] کن خود را که در دریا [illegible]
زان رخ گلگون عرق یاقوت احمر می‌شود
محبت ناحق بود [illegible]
نیست ممکن هیچ کس از افتادگی نقصان کند

خورده کبر عاقبت تخم عداوت می‌شود
خانه دل روشن از نور عبادت می‌شود
در چمن سرو روان از خجالت می‌شود
گر نسیم لطف بر خیزد قیامت می‌شود
راست گوید می‌شود اما [illegible] می‌شود
تا بجا جلوه می‌رفتی قیامت می‌شود

بر گشت شکوفه برگ گل زرد می‌شود
چون صبح از نفس سرد می‌شود

پا بسته دامن رفتار می‌شود
رنجش میان ما و تو بسیار می‌شود
آخر بدام خویش گرفتار می‌شود

بچه مژگان من پامال [illegible] می‌شود
هر چه می‌بیند پاک [illegible] می‌شود
کم نگردد قطره آبی که گوهر می‌شود
چون زمین افتاد قابل دانه گوهر می‌شود
نامه هر کس که محتاج کبوتر می‌شود
قطره چون از چشم ابر افتاد گوهر می‌شود

خاک ره از کیمیای [illegible] زر می‌شود
شکوه سنبل چون کنم کز اضطراب خاطر [illegible]
اول از عشق تو تنگی شهر بیابان [illegible]
یک مرا به عاشقی یکدم سیر می‌شود
شد نجابت سکه قیمت نمی‌یابند [illegible]
می‌شود امسال مسک بیشتر از جمع مال

می‌جهد از سیلی اخوان چراغ از دیده ام
بسکه هر دم می‌شود [illegible] شرح داغ تازه
بر ندارد عشق هر گز دل از دلهای [illegible]

[illegible] زندان اسیر می‌شود
ظالم [illegible] ستم [illegible]
از [illegible] کدورت [illegible]

[illegible] آشنای
مشرب اگر موافق و الفت [illegible]

زخم ناوک [illegible] تو کی ممنون قاتل می‌شود
جان [illegible] بخاک تیره [illegible] می‌شود
شبنم از روشنی ضمیر [illegible] آفتاب

کی بدل از نقد عمر کیمیا گر می‌شود
تا سخن تو لب آید حرف دیگر می‌شود
این زبان مژگان قصد خون جگر می‌شود
گر نباشد ذوق وصل جان [illegible] می‌شود
گردد از قطره باران که گوهر می‌شود
زیر [illegible] چون برگشت [illegible] می‌شود

خانه تارم چنین کاهی منور می‌شود
تا بقا [illegible] پاره [illegible] می‌شود
گر بسوزی سر در [illegible] می‌شود

[illegible] که از کره [illegible] می‌شود
آخر ز عقاب بر تیر می‌شود
در سینه ام غم تو [illegible] می‌شود

در شب [illegible] آینه [illegible] می‌شود
بیگانه رفته رفته با ز خویش می‌شود

همچو ماهی [illegible] می‌شود
کاروان [illegible] ساحل می‌شود
هر که [illegible] گردد [illegible] می‌شود

زندگانی تلخ و شوربست ما را بی آب — با شوربختی که باشند کار تلخ میشود — رخش دریا دلان را احتیاج تازیانه نیست — زخم دور آب گهر محتاج مرهم میشود

آن زر سودکی در بیابان غربت نیست — راحتی دارم سجا علم هر که بیدل میشود — سرمه از جنبش بلای جان مردم میشود — خامش از بعد لعلت بشبنم میشود

همچو یار خفته منزل راه طی شد بخواب — هر که از راه نفس بگذرد غافل میشود — طفل اشک پرواز از زمین میبرد عاقل مبادا — کین نگین مباد قدر دست تو دیگر میشود

همچو سرو روشنی بود جای بر ارباب کمال — میخورد هر دم دل خود هر که کامل میشود

همچو جان تو از خون گرم طغیان میشود — خانه آئینه بر عکس بیابان میشود

عاشق از شکوه خاموش از تغافل میشود — طوطی از آئینه چون رود بلبل میشود — خاک غربت در سراغم آب حیوان میشود — صبح روشن خاطر از شام غریبان میشود

بعد مردن از پریشانی نجات این سلیم — تخم هر گل را که افشانند سنبل میشود — گرچه تنگ از شام من دارد چه شد کاین گرد — لایق یاد از بیاشد چرخ نسیان میشود

نیست طاقت هم گرفت از منت سیرا — از تن تسلیم کرد دیوانه عریان میشود

گلشنست از آتش رنگ شرم خرم میشود — خنده گل آب چون گردید شبنم میشود — کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است — آنقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود

از زبان خوش لب سایل فراهم میشود — جرب نرمی سر برائی زخم مرهم میشود — پای در دامن چو قفل یا کلید آورده ام — برنخیزم گر زغم خانه ویران میشود

زخمهای شانه از زلف فراهم میشود — بخت اگر یاری نماید مشک مرهم میشود — غیرت همت نکرد بر بسیار دو فرود — ما همان خاریم اگر عالم گلستان میشود

عیش اگر هم رود در بلای اندوه نشیند — همچو نوروزی که واقع در محرم میشود — هر که با بیگانگان ننشید از در بیگانگان میشود — هر غذا کو صرف انسان گشت انسان میشود

قتل ما هر گاه باشد سبب تعجیل حیف — کشتن شمع حیوه ماست یکدم میشود — کوزه یکسر آب شد کو از هوا خالی نشد — تن چو از جان شد تهی لبریز جانان میشود

هست با خونین دلان الفتی کو بعد مرگ — خاک من بر زخم اگر پاشند مرهم میشود — گر گشاید جلوه ات دست تصرف در چمن — در گشاد طوق قمری سرو سوهان میشود

درد یار ما مصیبت دوستی عاشق عالم — گر چراغ مرد در یک خانه ماتم میشود — زو دنبال جمع کرد چون بر تن میشود — چون نبود تهی پاره فرادان خس آسان میشود

همچو مجنون که در شهر غربت آمد در دل — خواب چشم در هم بر دم آشنا آلم میشود — قطره چون گوهر شود ایمن بود از انقلاب — میبرم غیرت بهر چشمی که حیران میشود

سنبل تاب خم زلف تو در هم میشود — غنچه از شرم گل رو تو شبنم میشود — با صبوری کارهای مشکل آسان میشود — درد چون با صبر معجون گشت درمان میشود

خوردن بی غم نباشد صید راه اسکی — میشود غمگین دل او غط جو خرم میشود — یک گشا در هر بنا ید میکند کار دگر — از نسیمی گل پریشان غنچه خندان میشود

از عصای کج خطر دارند کوران روز جنگ — بی بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود — ابر اگر بیدا می هم فراوان میشود — پاره میبارد برای ما چو باران میشود

بسکه ناسازست با ما عیش چون ساحی — خنده گر میکنیم از غم ماتم میشود — این دو نعمت روزی یک کس کجا گردیده است — هر که دارد آبرو با صاحب نان میشود

گل بو کرده خاک از حسرت زلالی زنده نیست
تن بو کالبد از ریاضت تشنه جان میشود

شمع را در رهگذر ز باد مردن راحت است
زندگی تلخ بند و مشکل مرگ آسان میشود

از نجات گشته‌ام از بسکه روگردان خویشتن
عکس من در خلوت آئینه پنهان میشود

ماه اخترسش بهر موجی که گیرد ز آفتاب
مرد در روشن دل کی ممنون احسان میشود

عیب کلیم احوال امید خرمن را هم سبز است
لایق یاد از نباشد جرعه نسیان میشود

تنگدستم سکینه اندکی غم خوش دل مرا
خاطر دارم که از خار گلستانی میشود

عارض گل رنگین از می شمع این میشود
ز تبرای آتش گل نیست دامن میشود

شمع دلها از دم تیغ تو روشن میشود
بر چراغ لاله و گل آب روغن میشود

کم بو بیکدم نشیمن با دوست را هم بود
بوی گل شبها چراغ راه گلشن میشود

تیره روزی باعث مطلب رسیدن میشود
شب چراغ نور نیست پروانه روشن میشود

دیدن راه است بهر شمع چون باد دگر است
چشم مار روشن چراغ هر که روشن میشود

تیره روزان کار خود سازند در شبهای تار
در دل شبها چراغ شمع روشن میشود

در جوانیها بهوش آورنده روز دگر
تا تو میباشی نخود هنگام رفتن میشود

برده فکر سر بسر آوردن ابروم را
تا چه یاد میان آن دو بیرون میشود

فرصتی خواهم که یکشب با تو بزم آرا شوم
میکشم تا شمع روشن از صبح روشن میشود

بخت جانان را بگرمی زرم کردن مشکل است
آب گردد آهن اما باز آهن میشود

مشرب پروانه دارم در طریق دوستی
شاد میکردم چراغ هر که روشن میشود

دولت از یاد می عالم دگرگون میشود
گر خورم چون لاله ئیی در دلم خون میشود

یکدم آب بقا تشنه لب چون بی میشود
هر بتی غیبت تنها مردمان چون میشود

از نظربازان کمان حسن افزون میشود
از فشار طوق قمری سرو موزون میشود

نشکند هرگز خمار از نشئه رنگ گلاب
عشق گر سیراب سازد دلها پر خون میشود

طوق جانی بر نیاید گردن از رو کمان
باک کو سر از بخیلان بخشش ممنون میشود

گه گه بپرسی گر احوال دلت چون میشود
از چه میبینیم از دست غمت چون میشود

جان ز بیداد تو رفت اما دل بر جور تو
از سر کویت نخواهد رفت اگر خون میشود

یار با ما رحم است و من با صبر و درد سنگدل
صبر با دارم که احوال دلم چون میشود

این چنین گر بتو حال با دگرگون میشود
باده در پیمانه با میکشان چون میشود

گر چنین بیگانه خاص دوستان از هم شوند
لفظ مشکل آشنا دیگر مضمون میشود

زین گونه از دست غمت دلها اگر خون میشود
سر تا بسر داشت مجنون اگر که مجنون میشود

گفت مکن سویم نظر در دل اگر آه جگر
بیش گار عشق و عاشق را چه یاد من چون میشود

با این غرور دلبری ای شهر از خود رو
لیلی اگر بیند ترا البته مجنون میشود

گر نیست ربط عشق را با حسن …
من میخورم خون جگر رنگ تو گلگون میشود

گر نیستم عاشق نجات …
هر دم چرا از دیدنش عالم دگرگون میشود

غافلان را دیر و کعبه رهزن دین میشود
خاطر زنونه که در راه سنگ بالین میشود

خلعت دنیا زیاد از خوشتن در سر است
هر چه … از بهشتی … میشود

گرچه اول زخم بیجا از تو میشود
وار داین بوی … میشود

هر دو روی چون مدار عالمت آخر چرا
کار ما با هر کسی افتاد دیگر میشود

بر فراق گشتن بجانان شمع سر ریز شد / هر که قربان کمان داران ابرو میشود
کشف احوال نهان از گریه با ما تاب / روز اول طفل اشک با سخن گو میشود
طاعت ما هم کوبی سلمان تا بر... / روز محشر چون ببخشایم اهم برآرزو میشود
بسکه میمیرم بر ابر خشم و نازو کلیم / عندلیب غنچه‌های چین ابرو میشود
میشود هر چند نیکو باز بدخو میشود / ناز چون بر خویش بالد چین ابرو میشود
یک سر مو بر سر سیلی و بنیان ... / هر چه می‌آید زیاد از زلف گیسو میشود
تیر بر هر چند گردم تو خوش خواهم شدن / این کمان چون حلقه گردد چشم آهو میشود
آنقدر سنگ جفا بر شیشه دلها زدن / آخر این خوی بد از سر خشت جا میشود

خستگان را یاد کن آرام جانی میشود / سینه را بیجان او از زنهانی میشود
بسکه از سوز درونی تم در نهادم نمانده / در گلو هر قطره اشکم استخوانی میشود
شمع اگر هم تا صفت شد که میان ما عزیز / جلوه‌اش گر رفت هوش جاودانی میشود
بسکه دارم در نظر روز و شب آن چشم سیاه / وعده اگر آمد که چشم سرمه دانی میشود
بیک اشکم گذر دو در میان بیابان دوست / ورده سر کوبش ز قاصد کاروانی میشود
مانند غنچه که بشگفد ز شاخ گل / هر که گشت از تو جدا او زانی نشود
در جهنم وطن دارد و دم از آتش هجران / گر برای رخ شربت شتابانی میشود
نه همین از چرخ می‌آید ستم بر ما کلیم / بر سرم هر ذره خاکی آسمانی میشود
چون صدف در عشق بودم زبانها بی شود / در گلو هم قطره آب استخوانی میشود
آنقدر رفا صد که از من بوی جانان رفته است / جمع اگر گردد یکی کار زمانی میشود
دل اسیر خورد سالیکی گشت زین چرخ / هر سیاه ذره تا او جوانی میشود

گوش کن امروز شرح حال ما باید گفت / چون نبود دستگاه ... دستار بند
ای جوان بر قامت خم گشته پیران نگر / رفته رفته زندگی بار گران ما میشود

دایم از دل سوی چشم اشک راهی میشود / گشتی دریا دلان کمتر تباهی میشود
گشتنش یا ... نباید چون حباب بر کنار / هر کرا دل خالی از یاد الهی میشود

بیکسی زبان تو گویا نشود / این رشته تا گره نخورد وا نمیشود
بی گریه ... ام تو بینا نشود / زین گل کلاه ... تا بکنم وا نمیشود
بی باده دل ز سیر چمن وا نمیشود / گل جانشین ... سبزه مینا نمیشود
فیض اگر کس رسد از غنچه جدا / بی آب کس سواد دریا نمیشود
مجلس تهی ز غیر شد و ما همان خموش / راهزن نماند و راه سخن وا نمیشود
آه و از آب چشم دلم سیر کلیم / بی ناله گریه دلم وا نمیشود
از اضطراب کار مهیا نمیشود / سیل از دو دیده است که دریا نمیشود
باز اگر بی جمال تو خوش جرم / همچون کمان حلقه ز ابرو وا نمیشود
مانند غنچه که بشگفد ز شاخ گل / هر که گشت از تو جدا او وا نمیشود
شمشیر جور و خنجر کین هیچ کند بر ما / قطع امید از تو با نهانی نمیشود
چندین کلید پاره شکستیم بهر دل / این قفل زنگ بسته ز ماهم وا نمیشود
از تن جدا بود شکسته باد / دستی که طوق گردن مینا نمیشود

اقلیم دل به زور مسخر نمیشود / این فتح به تنگ سپر نمیشود

دوشنده‌لان

روشندلان خوش آمد شاهان نگفته اند | آیینه غیب پوش سکندر نمی شود
جانی که میکنیم نهفته که دل تنگ نمیبرد | خون میخوریم خیالکه لبم تر نمیشود
گر توتیا کنند گهر را چو بشکنند | با خاره شکست برابر نمیشود
خود را دگر ز گرم روان نشمریم کلیم | در زیر پای آبله اخگر نمیشود
دل با لب شکفته ز ساغر نمیشود | کاریست اینکه بی تو میسر نمیشود
پای ادب دراز باندازه میکنیم | از ما کسی جواب کمتر نمیشود
از حرف بی غرض نشنید بدل غبار | آیینه از نگاه مکدر نمیشود
از دل خیال خال تو منفک نمیشود | این نقطه منتشر کرده بدل مکث نشود
هر رهروی دوچار بمنزل نمیشود | این راه قطع با کشش دل نمیشود
زنجیر موج مانع شور محیط نیست | مجنون ما بسلسله عاقل نمیشود
گفتی بیا که بر سر کوی ما میا | هر چند میروم که بیایم نمیشود
جام شراب و سیر گلستان چه فایده | خاطر بهیچ وجه تسلی نمیشود
عشق از کجا و مرتبه حسن از کجا | مجنون یک قبیله لیلی نمیشود
شمع شبستان کلبه که تو باشی | خانه همسایه هم چراغ نخواهد
از جهان بخت یار ام گدا نخواهد | بخت خاکی ز برای سر ما نخواهد
دل ازین عمر سیه روزه بتنگ آمده است | شمع کوتاه شبها ز خدا میخواهد

نبود صاحب همت که اهل طمع است | تنگ چشمی که از آب خضر دعا میخواهد
سرم از افسر و از ظل هما بیزار است | سوز ژولیده و سودای رسا میخواهد
اگر دریا بانگم دم زد آشوب نمیخواهد | وگر آتش کند دعوی تا هم خوب نمیخواهد
زبس در بهر دیار بیار دور افتاده ام | بهر سو میبرم غم غربتی مکتوب نمیخواهد
خدایا دور داری این حریف [illegible] | که بدمی فهمد و از ما سخن رخواب نمیخواهد
سواد شب دل شب زنده دار نمیخواهد | زمین سوخته تخم شرار نمیخواهد
اگر چراغ عزیزان نسوخته است دلش | کسی که زندگی یادگار نمیخواهد
طبیب [illegible] خلق را رنجور میخواهد | گدا [illegible] خود را کور میخواهد
قدم [illegible] سر راه او نهد سر نمیخواهد | بائین بجا که گرد ز نشناسا ساحل نمیخواهد
بنازم اهل همت را که احسان کرم [illegible] | دو عالم را بمنت میدهد سائل نمیخواهد
قبول خاطر [illegible] | ترا [illegible] میخواهم تا دل نمیخواهد
عشق عزیز نصیب کجا دهد | طوفان کجا عنان بکف ناخدا دهد
[illegible] در فراق تو خون خورده ایم | یکروز وصل داد دل ما کجا دهد
از تو به [illegible] | حاشا که هیچ [illegible] گدا دهد
ما گوشه نشینیم ز هما و سایه اقبال او | تا گدای [illegible] سعادت بر سر خود جا دهد

کینه دشمن چو از دشمن بود هم دوست / دشمن خود را جبر اگر کس در دل خود جا دهد

دست مشاطه اگر زلف ترا تاب دهد / خون دلها گل رخسار ترا آب دهد

کاش بخت سیه از دیده بیدارم [?] / روشنایی بستاند بعوض خواب دهد

خون دل رو بکه گرد در شب هجر / آنقدر نیست که یک آبله را آب دهد

خوش [?] جود کرم در لباس همچو محب / نه خاک فیض خود از بر ذره سحاب دهد

خجلم زناله من از قبول [?] / عجب که کوه صدای مرا جواب دهد

از آن چو کوزه بر بسته ام خموش که هم / بهر که نکته بگشاید شراب دهد

چرخ با دادن ترا حرف وفا یاد دهد / همچو طفلیست که درس نو با استاد دهد

بکوی یار شدم خاک و چشم آن دارم / که غیر داند و خاک مرا بباد دهد

گو نیند صبر کنی که ترا صبا بار دهد / آری دهد ولیک بعمر دگر دهد

سود آنچو [?] حباب زدن کیمیاست / گیرد صدف چو قطره باران گهر دهد

وعده [illegible] دهد / باز نیست مرا که فردا وعده دیگر دهد

بوالهوس [illegible] / تهمت آلودگی گرد سبحه [illegible] دهد

بر رخ عاشق کم حوصله افسوس که نیست / آنقدر رنگ که در خشم تو تغییر دهد

هر کس دل بدست تو نامهربان دهد / چندان بخاک و خون نشیند که جان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای / تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

با غدار یکه بتو جز زنده مانده ام / خواهیم بود با تو اگر عمر امان دهد

دل نیست در نهاد کرا [?] که برده مهر / هر دم دلی بدست تو نامهربان دهد

جان در هوس [illegible] / گر نگاهی جان ستاند نگاهی جان دهد

سر عزم خواهم که یاد از آن خشم ابرو دهد / چون کمان حلقه کردم یاد و تیر رود دهد

در این گلشن گلی از آشنایی بود [?] / که نسیم غنچه دلها بباد [illegible] دهد

بیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب / گر در این آب و هوایم خنده گاهی رو دهد

[illegible] عارضت خط ملک خود باز گرفت / دشمن خود را چرا کس آنقدر پهلو دهد

ناله نشنو بلبلان چون بگلشن آوری / آنقدر بنشین که گل [illegible] زلفت بو دهد

[illegible] انقلاب روزگار / رو نخواهم تافت هر صورت که خواهد رو دهد

پاک طینت را [illegible] / صیقلم آیینه خود را هر چه خواهد رو دهد

در دماغ خسته دلان [illegible] / صندل آن به که دگر دردسر ما ندهد

در چمن بنده اگر جلوه بالای ترا / ریشه سرو دگر آب [illegible] دهد

گر دو رنگی بکند در چمن دهر سلیم / باغبان آب بشاخ گل رعنا ندهد

ستم بعهد تو از چرخ کس نشان ندهد / که چشم [illegible] تو فرصت با تماشا ندهد

خوش آنکه گنج خم خود بگلستان ندهد / [illegible] ارغوان ندهد

کدام گنج که در کنج خاکسار نیست / روا ز زمین طلب [illegible] که آسمان ندهد

بهار [illegible] هست چندان / که گاه [illegible] زمان ندهد

بکلاه داریم [?]

سیلاب در س رود گریه ما میدهد	شور بختی رنگ با تعلیم دریا میدهد	در گلویم چون نفس صد ساز داد از حسبک	قطرهٔ خندی اگر ابر بهارم میدهد
رونق کارم ابر از تیره روزی بکشت آب	وعدهٔ وصلم چه حاصل گر نبود امید هم		
در ره خود هر کسی بنده جای نفته است	دین ناقص را اگر زاهد بنا میدهد	گرچه بد بود آتش بکل انکس دانش برد	هر که دارد دل با این زلف پریشان میدهد
وصلت ملک جنون بکار یک دیوانه	صد بیابان در بیابان کوه و صحرا میدهد	هر لبش گاه تبسم شکر دارد جدا	یک نفس جان میستاند یک نفس جان میدهد
نیست هر دم با حریف برگ تازه	هرچه داغ چون صدف یکجا بنجا میدهد	مضطرب شعله را داغم بگلچین میدهد	پیچ و تاب رشته را زخم نو زدن میدهد
داغ روشن تا فروزان در نظر باشد کلیم	جمله را چون برگ گل بر روی هم جا میدهد	ور دیار ماست از بس پر نکو اسباب کین	هر که دارد دیر و نخستین روشن میدهد
از سلیمان رسم و آئین هنر گر یاد گیر	مور را در بزم بالای خود جا میدهد	سنت تسلیم بر هر کس نبود در وش سلیم	همچو شمع از هر نفس تن بر دن میدهد
وعدهٔ او بر دل آب و رنگ راحت میدهد	ابر تصویر این گلستان را تراوت میدهد	وصل زلفش یکدل صد جای را رزو میدهد	شانه با این رابطه مو میکرد و دو مو میدهد
آسیای نه فلک میگردد از آب گهر	دیدهٔ من گریه را گاهی که رخصت میدهد	نقد دل روزی که سودا دم خطر برد میدهد	من چه دانستم که سود این جنس زود میدهد
		از زبان تیغ آن بیرحم میگوید سخن	هرچه میپرسی جوابش را بزو میدهد
ایام خونین بسمکار رسید میدهد	گریه بر چشم و خنده بلبو فار سید میدهد	خصم دایم در عذاب از ساده لوحیهای تست	انتقام زشت را آئینه نیکو میدهد
بیجا صلان ز محنت ایام فارغند	وزان نکت نخل گران بار میدهد		
		انجا که رخت خانه بطوفان نمیدهد	راه بخویش دیدهٔ گریان نمیدهد
عشق دلها را این زلف چو سنبل میدهد	زلف چون دلگیر میگردد بجا گل میدهد	سر بریدن صد نفس بود در نکه روزگار	یکجا بهیچکس سر و سامان نمیدهد
بوستان هر نفس جای نشستن زر رو دو	گل ز گل میگیرد و بلبل به بلبل میدهد	درکار خویشتن دل دیوانه عاقل است	ویرانه را بملک سلیمان نمیدهد
		جامست به بغلش دو ورزن که عزیز دو	خندان و روشگفته بکس جان نمیدهد
شاخ گل از دست دو چوگان توام میدهد	غنچه از کور گریبان تو یادم میدهد	جنسی که از سواد سخن روشنی گرفت	از سرمه را بملک صفاهان نمیدهد
انجم از روی عرق ناک تو می بخشد خبر	آه از نسیب خندان تو یادم میدهد	بازم خواجه کار اگر نخوف کامل است	کس سیل را سراغ بیابان نمیدهد
سکه بر دلها تو ال من اگر زند میکند	کوه با جام جواب انتظارم میدهد	در دل نخجه دار کلیم اشک و توق گشت	این طفل را بکس بدبستان نمیدهد

هم مشرب آب با گل رعنا پیاله ام | گر خون سرشت و رنگ بیرون نمیدهد

خیس نگر آتش سیلاب اشکم با شتاب آید | ز مین خانه ام باز گر از بام حیات آید

نباشد خالی از دود جگر پیغام مشتاقان | گشاید چون سر مکتوب من بوی کباب آید

بگلشن چون عرق ریزان گل افشان | نغار آتشیان بلبلان بوی کباب آید

کجا بیند ارباب سخن زوی در [illegible] | ورق در دلیش تر [illegible]

عرق چون بر جبین از گرمی [illegible] آید | شفق [illegible] ز آفتاب آید

تر از گریه ارباب درد و زنگی نیست | اگر بخنده تو از [illegible] خنده آید

شکسته است انجنان دل من | که بجا گسر درست آید

بهر دل [illegible] سر زلف [illegible] | خوش [illegible] آید

[illegible] دیده [illegible] | که صد سیلاب غم هر دم [illegible]

چند نومید ز کوی تو دل زار آید | چون تهی دست کر از میکده هشیار آید

قهر اگر زخم زند مرهم از غیرت [illegible] | که تهی دست خورد خون چو بازار آید

عشق تا قابل زخم ستم [illegible] | تیغ از موج نفس بر دل افگار آید

بشکند [illegible] دل | همچو مستی که به پرسیدن بیمار آید

[illegible] که مرد و درد [illegible] در عشق | [illegible] ز رخسار خوش [illegible] آید

[illegible] دل [illegible] | [illegible] از طفل [illegible] آید

یار خست اشک چو از دیده خونبار آمد | همچو سیلیست که از د[illegible]

یک سخن [illegible] هنر نیست خود [illegible] سخن | یوسف بچه امید [illegible]

تا نیارد به نظر چشم سخن گوی ترا | طوطی از آینه یکبار [illegible]

در هر نظر آن چهره برنگ دگر آید | چون عاشق رخسار تو [illegible]

در سلسلهٔ [illegible] دوری | یکی ز صد حلقهٔ زنجیر برآید

هر سو که گل شاخ گلشن [illegible] | آغوش گشا بلبل از خاک برآید

از صحبت نیکان نشود طینت بد نیک | بادام همان تلخ برون از شکر آید

حاجت نشود لاله صفت [illegible] | رنگی که بر خساره ز خون جگر آید

مشتاقم و قاصد [illegible] در [illegible] | کو بخت که یار آید و [illegible] ز خبر آید

خورسند بامید جواب است دلم کاش | قاصد که رود [illegible] او دیر آید

یارب که به بزم حسن [illegible] | چون هر که بکوی تو رود بی خبر آید

مرغ دل ما [illegible] | بر نیت که یکبار چو [illegible] در آید

[illegible] که جان [illegible] | کلاه کج [illegible] به ناز [illegible] سر گذر آید

رسید یار [illegible] حکم چه باشد | دگر که از نظر افتد که یار در نظر آید

[illegible] | نشود [illegible] سنگ [illegible]

[illegible] روی تو از پرده حجاب برآید | قیامت [illegible] آفتاب برآید

[illegible] | چرا [illegible] از نقاب برآید

... ر از دل چو درد برآید — چون شاهوار شب که ز گردون برآید
رخانه ماه بماه آفتاب بدر آید — من آفتاب ندیدم که با ماه برآید

... انس زلف تو ساقی ... — تا چند کس ز میکده مخمور برآید
عدیل ز شوق تو چون نامه در سماع آید — ابابت از در بامم باستماع آید

... ما بود چراغ شب ز نور روشن — از خاک توان دختر زر نور برآید

مرغ از کجا که هر کلف که آید ز آسمان — همه بر جواد ف از کمال کلمکنان آید

ز سینه هر نفسم جانگداز برآید — چو آتش کس نشنید در بیاز برآید
چراغ از حرف رخسار تو افروزند در مجلس — حدیث زلف شبرنگ تو هر جا در میان آید

چون بت از سر گویا هزار بار برآید — ز حلق هر طرفه آه جانگداز برآید
ز وان گلگلزار مشامم که رنگ عندلیبانش — اگر شبنم شود بر خاطر گلشن گران آید

عجب مدار ز باران مهر و تخم محبت — چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید
سر بامم زند آنچنان ابریز شوق خندد — که از شعر ... نار مکم در فغان آید

برت عاشق چو مضمون در بیاض خود نهان آید — در شب چون نامه ام با بانگ سنگ استخوان آید

گر پیچ و خم از طبع هوسناک برآید — این رشته محالست که از خاک برآید
مرد در دل ... حال من ... — ... چون کونس برآینه از کلک فغان آید

بر نور کند چون نفس صبح جهان را — آهی که بصدق از جگر چاک برآید
خیال آن کمر با دل و نیم باد ... — که آید هر جا از شمشیر از موی میان آید

گر تجبر بستم نامه بهجران آید — جامه ام بنشتر از نامه بپایان آید

آتش زر دل شه بهر اقبال برآید — گر ز ره انگه رشته آمال برآید
گر فلک آب صرفه کند در آتش — باده آخر شود آن روز که باران آید

در زیر فلک هست عالی نتوان یافت — در بیضه مخالف بر و بال برآید
نقد نگاه من آید ببازار ... — گر ز نسیم سر جاده مغیلان آید

خوش بود که طفل من با دیده ام جان آید — من ... گویم او دوان آید

با بوده چو از خلوت حمام برآید — سوزد ز بس نظاره ز یاد دلم برآید

بسیار با کام سرو و مهر برآید — تا همچو تو یک فتنه ایام برآید
کسی در عاشقی همچو تیشه را چون من — خورم گر آب شیرین یاد کوهکن آید

نوتم ز جان لب بوسه تو که هرگز — کام دلم از ناله و پیغام برآید

هست یکدانه ... راه دیگر — مقصود دو عالم بیک ابرام برآید
در روشن کنم قطع نظر از دیده فرقان آید — وگر در بر ... بدم ز ره دل ... آید

ز سینه هر نفسم بتو دود آه برآید — عقیده ... عاشقان سیاه برآید
هر ندارد حاصلی جز تیره روزی ... — که ماه از ... عارت پنهان برآید

ز بس کز ضبط اشکم بی تو بیرون [illegible] / چو شمع بادهٔ بیدار [illegible] دودی می‌آید

مرا با نفس از ضعف [illegible] دیر می‌آید / که بیداری نگاه از دیده تصویر می‌آید

عجب نبود گر از صید حرم دلگیر می‌آید / که عاشق کشتن او خوشتر از نخجیر می‌آید

از آن رنگی که شبنم [illegible] در محبت [illegible] / که خون [illegible] آخر ز جوی شیر می‌آید

نمیدانم که از محرمان قاصد [illegible] / [illegible] سیم دیر می‌آید

سر عاشق نگه داری اگر داری محبت [illegible] / که از یک [illegible] کار صد زنجیر می‌آید

ز لطف [illegible] تسلیم تو صید [illegible] / به جای تیغ کاری [illegible] تقصیر می‌آید

بصحرا آن کمان ابرو به نخجیر می‌آید / غزالان [illegible] آن آهو ز آهو گیر می‌آید

چو سوی صیدگاه آید ز ذوق او غزالان / صدای خندهٔ زخم از سر یک تیر می‌آید

[illegible] بعد ازین [illegible] / به کار دیگر ازین خاک [illegible] می‌آید

ز دل از ناتوانی ناله [illegible] دیر می‌آید / نفس از سینه‌ام بیرون بصد [illegible] می‌آید

بجان مشتاق پیغامم [illegible] / هنوز از [illegible] دیر می‌آید

[illegible] تسخیر کردن [illegible] / که حفظ صورت از آینه تصویر می‌آید

چنان از ضعف جانی [illegible] دم [illegible] / که جان از ناتوانی بر لب [illegible] دیر می‌آید

به پیراهن دریدن [illegible] دستم [illegible] / ز ضعفم چاک پیراهن [illegible] دیر می‌آید

ز بس دور است راه [illegible] ز باده [illegible] / جوان [illegible] از خویش واعظ پیر می‌آید

ز بسیاری [illegible] در کویم این آواز [illegible] / [illegible] در جوی [illegible]

تو چون [illegible] از ذوق لب [illegible] ساقی / قدح چون [illegible] در [illegible]

صبا بیگانه است [illegible] محرم [illegible] / خوشا [illegible] که نامه در پرواز [illegible]

[illegible] سینه [illegible] / که غم هم در دل تنگم [illegible] می‌آید

کاروان دگر از مصر [illegible] می‌آید / [illegible] بانگ جرس می‌آید

[illegible] خشنود / زانکه بوی چمن از جوی قفس می‌آید

طالع [illegible] پروانه [illegible] در عشق / ورنه [illegible] آواز همه کس می‌آید

[illegible] / [illegible] بالین نفس می‌آید

نگاهم از تماشا [illegible] می‌آید / [illegible] مژگان [illegible] همچون کف افسوس می‌آید

بود [illegible] نقاب [illegible] / که نور شمع [illegible] از پردهٔ فانوس می‌آید

[illegible] عالم [illegible] خویش می‌آید / کند [illegible] استقبال [illegible] می‌آید

[illegible] خیک می‌آید / [illegible] کار سنگ می‌آید

امید رحم بود [illegible] / [illegible] ز فرنگ می‌آید

[illegible] / [illegible] می‌آید

[illegible] دل غافل / [illegible] طاوس [illegible] بال [illegible]

[illegible] دریا دلی [illegible] می‌آید / [illegible] کجا در نظرم می‌آید

[illegible] اسیر قفس [illegible] / [illegible] می‌آید

عالم سبزه خط تو گران می آید — این بهار است که گلزار و بوی خزان آید
بوی جان از لب آن غنچه دهن می آید — عکس در آینه با او بسخن می آید
کشته تیغ ترا در صف دلسوختگان — بوی پیراهن یوسف ز کفن می آید

ای صبا خاک ره [illegible] را و بنیاد [illegible] — که بلاها همه زین رخنه درون می آید
آمد بیمار ز نظاره برون آمد دل — ساعتی باش که جان نیز برون می آید
دل تنگی است مرا بسته و زین حیرانم — کز در بسته درون درد تو چون می آید
کشتی عقل فکندیم بدریای سرشک — تا به بینیم چه از آب برون می آید
رنگ و آب دو گلم گریه خونین نگذاشت — لاله از تربت من زرد برون می آید
از ضعیفی چو در آئینه نظر اندازم — عکس بعد از نفس چند برون می آید
خون چو شد خشک نماید [illegible] نهان — از عقیقش خط [illegible] رنگ برون می آید
گریه با روی تو از بس بگلویم گره است — از لبم آه چو فواره برون می آید
تا فتاد [illegible] وصل [illegible] بخواهد ماندن — لیلی آخر ز سیه خانه برون می آید
نیست یکدل که کباب از نفس گرمم نیست — دود این شمع ز صد خانه برون می آید
میرسد چون مه کنعان بعزیزی صائب — از وطن هر که بغربت برون می آید

دیده هر گلشن مگر باد از کوی تو می آید — که هر گل را که می بینم از او بوی تو می آید
ز باد مصر الفت هر نفس بوی تو می آید — ز هر کس بوی یوسف دل میرود سوی تو می آید
ندانم دل کجا گم کرده ام چندانکه [illegible] — که در گوشم صدای ناله از کوی تو می آید
ندانم قبله من کیست [illegible] — که از هر جانب مرغ دلم سوی تو می آید

بود در هر قطره شبنم شاهدی بر وحدت [illegible] — ز هر برگ گلی زین گلستان بوی [illegible] آید

نفس در سینه ام از بحر [illegible] غلتیده می آید — سخن از لب برون چون خون از کشته می آید
نطق [illegible] شود هر کس [illegible] — درین بنگاه فیض [illegible] از لشکر گذشته می آید
نوازش [illegible] در مقام [illegible] — که کار شیر گاه از جنبش گهواره می آید
[illegible] در بوستان [illegible] طالع [illegible] — که گر قامت کند نخلم برون از ریشه می آید

ز شوق آنکه شمع در چمن مستانه می آید — ز برگ گل صدای شهپر پروانه می آید
نمیدانم دلی در سینه دارم آنقدر دانم — که گاهی ناله زار از زمین ویرانه می آید
کف خاکستر من [illegible] بر باد از [illegible] — همانا شمع بربالین این پروانه می آید
جبانی از خلوت آئینه میاید بکیفیت — که پنداری صبوحی کرده از میخانه می آید

[illegible] دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
ای سپند از آتش خود مهر خموشی بردار — که عجب [illegible] فریاد رسی می آید
از دل خسته من گر خبری میگیرد — [illegible] آینه ما نفسی می آید
کجا از زنگ [illegible] می آید — ز تسخیر [illegible] چشم آهو می آید
نمیدانم چه گرمی کرده با او نهان از من — که تا دل [illegible] غافل بر سوی تو می آید
[illegible] مجنون آنچه آمد در وجود از [illegible] — [illegible] سیلاب آزادی [illegible]
ز راه [illegible] عقده دلهای [illegible] — گره واکردن از زلف [illegible] ناخن [illegible]
[illegible] چون شمع در راه فنا [illegible] — [illegible] قطع راه عالم بالا نمی آید

دلیل دولت شبهای بزم او توست / که هر کس میرود از خانه دلجانی آید
کسی که بحث بوسه و تنگ طرف بست / ز جان بر چون بیک حرف بر نمی آید

نه بیدر دولت او [illegible] که چشم بر نیاید / هر از سببی جز در نظر کو بر نمی آید
چو نور دیده شفق تا تو گردد دیگر / کسی بریده امید در نمی آید

بخت پاک کرد آئینه تسخیر آن پریم / چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید
خیال روی تو از دل بدر نمی آید / که خود برون ز آئینه بر نمی آید

وزان نخلوت [illegible] / اگر با خود برآیی با تو عالم بر نمی آید
شکسته دل بتیاب من ز نفس [illegible] / نهال قامت او ما به بر نمی آید

عجب از خواری اخوان [illegible] / عزیز مصر گردیدن از این کم بر نمی آید
وزان زر ز خبر اسباب خلق بیخبرند / که با خبر کسی از انجا بدر نمی آید

تا بهر خویش افلاک بر هم زدم [illegible] / ز یک دل آنچه می آید ز صد لشکر نمی آید
براه عشق که هر گز بسر نمی آید / بغیر گم شدن از راهبر نمی آید

بغیر از من کسی از عهده غم بر نمی آید / زمان عقده ایام مستی بر نمی آید
بهیبت بای گاه زوی برآید آبله / از دست ما که از و هیچ بر نمی آید

تغافل بر سر [illegible] توبه [illegible] پشیمان / با استغنای [illegible] بر نمی آید
خیال آن کمر از سر نمیرود حکیم / که موی کاسه چینی بدر نمی آید

ستم آن [illegible] نهانی / که [illegible] کسی در [illegible]
ز خانه سنگدل من بدر نمی آید / امید دارم و امید بر نمی آید

[illegible] / [illegible] بر نمی آید
خبر ز یار ندارم و از برای خبر / کسی که رفت از و هم خبر نمی آید

ز دوران گل [illegible] / که جز [illegible] بر نمی آید
بجز [illegible] کجا [illegible] / که با جمال تو خورشید بر نمی آید

[illegible] / چو زلف نخل [illegible] بر نمی آید
جهان [illegible] / هزار [illegible] کس نمی آید

[illegible] قطع خبر [illegible] / همین با کس [illegible] نمی آید

جواب نامه از آن [illegible] / که عمر چون رود از وی خبر نمی آید
جهان از خود [illegible] / که بر کشتن چو عمر رفته در یادم نمی آید

[illegible] / که هر بهار [illegible] بر نمی آید
[illegible] / که از لب [illegible] آواز فریادم نمی آید

میان نازک او در نظر نمی آید / که از [illegible] تا کمر نمی آید
[illegible] / که هر گز [illegible] یادم نمی آید

نهال [illegible] بار آید / هنوز نخل قد او بسر نمی آید

[illegible] / همینه یوسفی از چاه بر نمی آید
[illegible] دلان نمی آید / زبان شعله بکار بیان نمی آید

[illegible] موج [illegible] / بجز قطره [illegible] بر نمی آید
ز لطف [illegible] حکیم / بجز [illegible] نمی آید

دران دیار که بود شعر زبان باشد / چو راه من نبود کاروان نمی‌آید
هلاک چشم ادا فهمم که در نماید / هر آن سخن که ز دل بر زبان نمی‌آید
ز غمزه‌اش طلب رخصت نظاره کلیم / صلای سیر گل از باغبان نمی‌آید

نگار سینه صافان دیده روشن نمی‌آید / که نور خانهٔ آیینه از روزن نمی‌آید
سر نوازی که داری طرح سر در گریبان کن / که زین دریا برون کشتی فرو رفتن نمی‌آید
بحال خود نیارد حیرت [illegible] / که اصلاح چراغ کشته از روغن نمی‌آید
نگیرد پردهٔ بیگانگی جای عزیزان را / علاج چشم من از بوی پیراهن نمی‌آید
خطر بسیار دارد راه حق با رنگ خود / که بوی عصا در وادی ایمن نمی‌آید
فغان که هر که قدم در حریم عشق نهاد / چو شمع زنده برون ز انجمن نمی‌آید
بیاد بلبل و گل دل ز خویش ممنون کن / بهار بی تو ببوی چمن نمی‌آید

شکایت از من غمدیده محزون نمی‌آید / ز بس آلوده‌ام چشم خون ز من بیرون نمی‌آید
تمنا از دل اهل هوس بیرون نمی‌آید / که حرص تیر از جان کمان‌کش بیرون نمی‌آید
نمونی چشم ناطق بود جا بیمار دل / که از غواص در دریا نفس بیرون نمی‌آید
دران دریا که من بردارم از لب مهر خاموشی / صدا غیر از سپند از مجلس بیرون نمی‌آید

ترحم از دل سنگین او نمی‌آید / بجای نغمه تبسم فسرده می‌آید
تبسم از لب آن تندخو نمی‌آید / جواب لعل که چون خنجر برون نمی‌آید
دیده که بوی محبت از او نمی‌آید / ببوی چون گل کاغذ که بو نمی‌آید

سبو بباده بدوشش کشی که سایه فکند / با آفتاب سر او فرو نمی‌آید
تو روی آیینه و ما بغبار آیینه ایم / جفا که از تو بد از ما نکو نمی‌آید
ز گل مخالفت رنگ و بو نمی‌آید / بغیر لطف ز روی نکو نمی‌آید
ببابی خم بساید نشت خاک سر / که دست گیری من از سبو نمی‌آید
نماند باده و آن تند خو نشناید / بهار آمد و گل رفت و او نمی‌آید
خمار بجوش ز شکستن تمنا / نگاه تشنه که در جستجو نمی‌آید
مرا بیاد تو بد گو شنیده‌ام آورد / که گفته است که از بد نکو نمی‌آید
همیشه همچو گهر در زمانه آسوده‌ام / ز هر که رنگین آبرو نمی‌آید
گلشن از گل غنچه رنگین تماشا دارم / که هر که در محبت از دو رنگی نمی‌آید

هر طرف ناله زمین است نظر بر آید / داغ بر روی افتاده جگر بر آید
عشق بی باک مرا در رگ جان افکنده است / بر پیچ و تاب که در آن موی کمر [illegible]
ابر سفید قضا روی گنه داده می‌باید / تیغ گردن تسلیم داده می‌باید
گنبد جاذبه از نقش چه عنان بایست / براه کعبهٔ مقصد به جاده می‌باید
سوال را که زیبا فضل لب گردد / در سرا گریبان گشاده می‌باید
کعبه و دیر هر دو در کار است / آسیا را دو سنگ می‌آید
رفتن را چو نگه آنچه در پیش هست / لیک عمر شره بر سم زد می‌باید

به کوتاهی شبهای وصال گلرخان یار / خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید
عیش این باغ باندازهٔ یک نکهت گل است / کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

دل عاشق کجا از ساغر سرشار بگشاید / اب خضر گر از شیشه دیدار بگشاید

رسید دلگشایی داشتم از گریه خونین / ندانستم که چون از رشته گره دشوار بگشایم

کمان ابرو نیست در طالع گرهای فلک / که ده انگشت نتواند زبان لال بگشاید

مرا بتکده هر کس گره راه نبشاید / در جنت بروی خود نخواهد بگشاید

مرا از تجربه کاران نصیحتی یاد است / که توبه نامه به خط شکسته می باید

از تماشای دل افسرده ما نگشاید / گره از غنچه پیکان ز صبا نگشاید

زور می رحمت نومیدی ما خواهد کرد / محتسب گر در میخانه ما نکند باید

صاحب امید بشارت بر در دان که / نامه ها روز جزا بگشاید

دل تنگ از سرشک دیده خونبار بگشایم / ز شبنم غنچه را هرگز گره از کار بگشایم

تو آید بجهان نیست دل بی مهر که بینم / گر ز صفحه خالی چه انتخاب نماید

از سبک مغزی نمود زمین عمر / این آب ببک تند است ایستاده بنماید

توان ضعفی و حدت ز حسن ناز رسید / هلال ابروی او طلعت در توحید

نظر مکن ز رخسار تیره روزگار / بچشم یار مرا جو سرمه باید دید

هلال اگر لب نان خویشتن ببیند خشت / ز حرص شهر بشهر آنقدر نمیگردید

وسیله دگر از بهر اختلاط نیست / ستم شعار من از کاوش نمک مفید

هزار خانه آغوش را بخاک نشاند / تنابخانه زین هر که رهنما گردید

مرا بروز قیامت عجب گر نیست / که روی مردم عالم دوبار باید دید

بتاب نشد تکلم شیرین لبی چو دید / آخر به طفیل مرا حبیب این وحید

هر کس نوید بجان دلم رسید / انفس بر عقیق لب عقیده وحید

چه نور که دل از زلف چه کشید / یا دنیا دیدنت این دیده غمدیده دید

چون طلایه تحلیل سخنور اما / ور قرص خورشید کجا مانده که می باید دید

آب دریا بجوی تیغ بیداد مسند / بسکه سیر لب نمک نوز خم [illegible] دید

و داغ نانده دل حال صبر در هم دیدم / غمان گشتگی گریه دمادم دید

خبر که روی تقاضا می رود ز خاک درت / گرفتم اینکه بخت [illegible] چه خواهم دید

دل ورق ورق خویش پاره پاره کنیم / اگر این کتاب کسی فال عاقبت کم دید

بحال رحمت کریمان کسی نکند / دلم سیاه شد از بسکه این ورق کم دید

چشم عارف خبر کلفت از دنیا / غم بالا گرد چون نازک باید دید

برمحک نقد شهر رو بیا بازار خرید / عاقل خوش شرب و مجنون ندید سودا

عمر تا رفت که قانون طرب تار ندید / دل بجز زمزمه ساغر سرشار ندید

هر که رفعت طلبید بهره نبیند از فرص / خار را سبز کسی بر سر دیوار ندید

شیشه با انکه بگرد سر حریفان گردد / دوش در بزم ترا بر سر گفتار ندید

بخبر تو رسیدم ز تو ضیع خبر دهم … هم نشد کردن من تا هم خبر مید

دل خبر گرفت ز زلف تو ما مهربان ندید … ز روح خبر ببست و روی ترا در میان ندید
هر کس که مایهٔ دارد بود خود فروختن … هرگز کسی گلی بسر باغبان ندید
نومید رفت از سر بالین من اجل … گرد درد او ز دین تن فرسوده جان ندید

دل ز غم خواران خبر این جفا کاری ندید … همچو گوش گزکس در دهر همواری ندید
آبروی عیار ز رفت دوران دوستان … رشته گر گوهر جدا این افتاد خواری ندید

در آشیان ما پر و بال هما رسید … هر جا رسید سایهٔ دولت ما رسید
آنشب که از خدنگ تو زخمی بما رسید … پیغام حسرت از دل صد بوالهوس رسید
از نیمه ره نامه من شسته باز گشت … آنکه ندانستم تو قاصد کجا رسید
از زیر زبان کام خموشی کشیده ایم … گر گفت گوش هر که نفس یاد ما رسید
تنهایم ز محنت ایام گشته بود … بر سر غم تو ام چه قدر ها بکار رسید
مارا خدنگ بر گشت آخر بخون نشاید … حرفی که گفته بود بگوشت بما رسید
در حیرتم که در قدم چند بود گنج … چون همت تو سایهٔ بال هما رسید
ساقی که مجلس ز منش ما امید نیست … در شیشه ریخت باده چو نوبت بما رسید
جانا که کس ز دشمنی ما زبان کند … شد خار سنگ تا بکف پای ما رسید
گفتم رسید ناله ما ه فلک مرا … گفت از سر کرشمه که آری بما رسید
موری شد خنده صبح اجابت … گشتیم هیچ بر در او تا دعا رسید

گفتم شناختم که بشت نیم جان کم ز تا … رفتا صد بوسی ما ز تو رو بر قفا رسید
انگشت زنهار بر آور دنیشکر … تا تلخ کامیم به نی بوریا رسید
یک کام همت گذشتن ز هر دو کون … نگذشت خضر اگرچه بآب بقا رسید
ور باد و باره دانه ما خاک گشته بود … در آسیای چرخ چو نوبت بما رسید
گردم دعا که بر لب جانان رسد لبم … بود ز نکر دو جان بلبم از دعا رسید
ما را غرور عافیت از راه برده بود … تا سازی زمانه نفس یاد ما رسید

از فکر کاوش دل خانه ام بآب رسید … دماغ من که از ساغر حباب رسید
گران ز بار سخاوت ز بسکه گردیدم … فتاد سایهٔ من هر کجا بآب رسید

آن دو خبر بمیران ماند چون رفتم … تنم با آتش و خاکسترم بباد رسید
در حساب خبر که از دستی نفر یاد دم رسید … شیوه شایسته بسی نفر یاد دم رسید
قابل بخشش شدم از نفس پا سر ما بکی … در قیامت هم تهی دستی نفر یاد دم رسید

تا بوسهٔ بمن ز لب دلستان رسید … جانم بلب رسید و لبش بکنار رسید
دست نوازش دل از جای رفته شد … هر نامه که از تو بمن ناتوان رسید
احوال من بسر کسی که با صد هزار درد … سیماب دم بهر دل دیگران رسید
از ضعف ناله چون زدلم بر زبان رسید … رنگم چنان شکست که تا استخوان رسید
هر حرف همچو مور بر آورد بال و پر … تا نامه ام بان بت نامهربان رسید

ما که از چمن بود به بلبل درنو / زین نیست من بوده به پروانه رسید

مهر درد دل ما از تو دوا نرسید / ... بسیار نمودیم و بکار نرسید

قامتم خشک شد و لطف تو نو خوش ما / بینوایی تو هر که نوایی نرسید

گریه‌های تو صاحب نرسد نیست عجب / آنجا که منصب شاهی بگدایی نرسید

سینه را از خلوت بساط عیش بصحرا کشید / بر بکشد و راه انجمن نتوان نفس تنها کشید

جلوه مستم کرد از کیفیت بالا مترس / این نهال سرو قد در سایه مینا کشید

صد گل بنگار دارد در قفا هر زخم خار / بار زر در درد دست تو هر که خار از پا کشید

هیچکس دور از نفس از بطالی کوته نیام / هر که جرمی کرده گردون انتقام از ما کشید

هجر آن ماه محبت هجران جدا کشید / تا از تو شد جدا دل مسکین جفا کشید

دست و دل نفس تو سایه بکار نبرد / بیچاره گاه از سر کوی تو پا کشید

ما زیر که در شستم ... خواب صبح وصل / نتب په توایم زنده ... ریا کشیده ما

صاحب دلی که لذت بود کز شناخت / رفت و زیر سایه تیغ تو وا کشید

بر تو آمدم از دست سرد کوی غیر / تو آن برهنه که خود را بافتاب کشید

خلق را دیدی دگر خار چرا باید کشید / با بر در دامان و دست از دعا باید کشید

یار رو در دلی دوا بردن لب مستان ترا جان / از طبیبان منت از بهر دوا باید کشید

با وجود ضعف بر بر بالا بر دل سنگ کل است / یا بدامن کشیر چه منت از عصا باید کشید

منکه چون یوسف خوار شد کی داده‌ام بحق خبر / از عزیزان منت احسان چرا باید کشید

نو خوش سجاده از محراب بیبا باید کشید / از سر خشک ناز آب بیبا باید کشید

بهر طلع ... همچو احیای زمین مرده است / باده را در گوشه محراب می باید کشید

همین از خار گل آزار می باید کشید / گر برای آشیانم خار می باید کشید

خانه نقاش را آزار می باید کشید / چون کشد تصویرم از با جار می باید کشید

خاری را از غبار مهر یار می باید کشید / تا ز خورشید از در و دیوار می باید کشید

رو ترش کردن ز زهر چشم او بطالت / تلخی گر مسکین بسیار می باید کشید

منت قتل از رقیبم باز می باید کشید / تحت ... از اجل هم ناز می باید کشید

دل فسرده ز دست نگار رو با کشید / گه در ره تو تو انداز زبان خار کشید

برای دیده بیچاره دگر بیخواب است / اگر زبان کسی دور نگار خار کشید

چه صیدها که بدام فریب می آرد / بدست خویش خدنگی که از نگار کشید

مرور شهر بود از غبار خاطر من / اگر محال بود میتوان حصار کشید

چه ساد کیست که خال لب تو آخر کار / بگرد خویش چو هندو ز خط حصار کشید

به هر وان جهان ز آشنایی کرد / ز بسکه خضر براه من انتظار کشید

انتخاب از

ز نخل نورسی غلامی ... منصور
مجال کی که نوایم ... بر دار کشید

بوالهوس لاف محبت زد و آوازش کشید
کور دل صورت آینه بدیوار کشید

خار راه تو به یاقوت رفتارم بود
دشمنی بود که از پای من آن خار کشید

ترک خنجرکش تا زد مژگان بر دلم خنجر کشید
بر تنم هر سو بامید شهادت سر کشید

طالع خود را ترقی بین که در راه طلب
رفت هر خاری که در پایم ز فرقم سر کشید

وقت رندی خوش که در دوران لاله گرد
صاف و درد دهر را یک کاسه و بر سر کشید

حیف باشد پند گفتن با لفیف نا شنو
این در یکتا چرا باید بگوش کر کشید

چون نشد در سینه مخلص ... داغ ما امید
سنت خنجر چرا باید ز خنجم تر کشید

نیست کو کز غرق با برگشته بختان سر کشید
بر سر نور دیدگان سودای او لنگر کشید

اهل دل از گرمی خورشید قیامت ...
آه سرد بی‌تو ... در عرصه محشر کشید

دل چو تجهای ... رنگ از آن دیگر کشید
قطره خونی به دریاهای خون سر کشید

در میان عاشقان من ... نصیب افتاده‌ام
ورنه قمری سرو را در زیر بال و پر کشید

نیست برتر از غلامی ... خود به پای
گر بود انصاف باید سنگ را با زر کشید

خرم کسی که باده وحدت بسر کشید
خود را از این جهان بجهانی دگر کشید

جایی که خصم تیغ زبانی میکشد بلند
باید سپر ز مهر خموشی بسر کشید

در وصل هم توقع مکتوب میکشم
بیطاقتی مرا به بلای دگر کشید

لاغر ببین که در اندیشه نقش نقاش
آنقدر ماند که تصویر مرا سر کشید

تا قیامت لب خساره گشاید زر جهان
یک نفس هر که ... خاک در آغوش کشید

وقت آنکس خوش که خود را در خم کاکل کشید
باده آشفتگی در سایه سنبل کشید

روی حسن و عشق از یک باده گلگون گشته‌اند
میتوان تصویر بلبل را ز رنگ گل کشید

نباید از ره میخانه پا تمام کشید
کسی چو شیشه سری میتوان بجام کشید

نمیتوان بگزند از من انتقام کشید
که دایه زهر بطفلی مرا بکام کشید

زمانه یکنفسم بر مراد خود نگذاشت
بهر که داد مرا او از من انتقام کشید

فریب زندگی تلخ داد دایه مرا
ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید

خوشا کسی که چو افتاده هر چند بار سخن بود
بکس نفس در کنار بام کشید

خوش آن حریف که زندانه جام زهر بلا
نشاط بر لب ... دو تمام کشید

ز ضبط گریه تو دل ناتوان کشید
خانه‌ای که سیل را نتواند عنان کشید

بیگانه غمزه در دل ما جای رفت آه
این آه و ناله نیست که بتوان زبان کشید

دست از جهان و هرچه در او هست میکشم
باید نمیتوان تمام آن ز آستان کشید

در راه شوق چون جرس از ناله زنده‌ایم
دل مرده است هر که نفس بی فغان کشید

آزاده را ز خواهش دنیا گزیر نیست
هر مرغ و خار و خس بسوی آشیان کشید

بنوید دل از جام غم زهر بمینا کشید
دیده دور از آستانت الله سیه‌دلی کشید

... طاق دو ابرو بزمین بنشست
قبله خود کن کمانی را که نتوانی کشید

روز محشر گر کند نسبت بنامه نسبت اش / هر که دوشت از دامن اشک تماشا سفید

خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود / چون بزلف او رسید آخر برافشاند سفید

سر قیامت و مردن بصورت دگرست / مسافران عدم انتظار من نکنند

دوش سر زد عارض و باد نقاب نکشید / زان گل تر که گرم گلاب نکشید

ز بوی نسیم گل کس ترا دیده و [illegible] / نشد آگاه ز هجران و غذایی نکشید

شد موی خضر در طلب جا بجا سفید / مارا نه موی سر شده تا خار پا سفید

چون شاخ یاسمن ز خرام تو سر زد / بر تن ز رشک و نور عرق شد قبا سفید

از من شکست استخوان چه بجا مانده که شد / در راه انتظار تو چشم هما سفید

چشم سیاه شاخ بودم چه سلیم / از گریه کرد عاقبت آن بی‌وفا سفید

آلوده گر ز اهل صلاح ابد شمار / از سوانح است جبه چو بانند قبا سفید

خیزد ز بسکه از دل سرگشته ام غبار / چشمم بود چو روزنه آسیا سفید

ز گریه گشت مرا دیده نوراب سفید / برگ گل که نبود در میان آب سفید

برابری بمن نمیتواند کرد / چشمش خونی است [illegible] ز آفتاب سفید

شد از گریستنم دیده فکار سفید / بی گریه نبود ابر بهار سفید

ستاره نیست که شبها در آسمان بدرست / در انتظار تو شد چشم روزگار سفید

بیاد جبهه نورانی تو بر خیزد / برنگ صبحدم از جای من غبار سفید

چشم همین بر ره سلمان یوسف نیست / چشمها گر روشن ز شوق لب بار سفید

ای گل از چاک گریبان تو حیرت دارم / سینه بوی تو شده چون صبح در دل گل سفید

اهل دولت جمله ظاهر صاف و باطن تیره اند / دست را سازد سیه هر چند باشد زر سفید

خون خود را ز رشک گردن گل [illegible] / نافه را گردید از بن اندر نه موی سفید

خاطر روشندلان را از غبار غم چه باک / خانه آیینه میگردد ز خاکستر سفید

ای که میپرسی ز راه کوچه غم نشان / ز استخوان کشتگان راهست سرتاسر سفید

گردن سفید و سینه سفید و بدن سفید / از پای تا بسر چو گل نسترن سفید

یعقوب وار یوسف من خیلیم یا من / آخر ز انتظار تو شد دو چشمن سفید

میکند ماه محرم صبح عید خود را / باخضاب آنکه سیه میکند ابروی سفید

عنبرین گر کمر نازک او مینالم / نشنیدم که برد دل ز کسی موی سفید

یکساله هنوز کرده ام از زردی آن / از نفس چینه هنوز صدا استخوان شنید

خاطرم زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت / دامن این خیمه کوتاه را بالا زنید

زاهدا ندای حریفان باده در ساغر کنید / همه جا بدست افتاده آتش بر کنید

بر نما بر خواست یاران باده در ساغر کنید / چشم اختر تا نبیند دماغ تر کنید

غنچه و گل بین که از سر تانی آید هم / زیر هر گلبن زمینهای بی آتش کنید

دو ز کل بو زد

شوق که سوز دیارها بی پروانه شمع بندند — ساقی بسر آتش فانوس را بهم بر کنند — در روی بر سایه دارد و باش و نهاد انشستن — افسانه از زلف یار زنهار زصندل کنید

گریه چون زنجیر در رشته بروی هم خوش — تا بیابان رسیدن فلک بکمر کنید

تا بکی خوبان بجان ما تحمل سر کنند — زان چشم از پرده بادام ناکتر کنند — در دعا عاشق مراد دارد خراب عشق — از تربت یار بی فرهاد را شیرین کنید

تا رخ دختر رز دور بنده گشتیم چشم — از رحم کنیان جاره این طفل بها دو کنند

رنگ را نوخ خبر نظاره شکنند — بر روی روز دیده سفر نظر کنید — از گلرخان زخون دل من وضو — جای ک دلم زسوزن نرگان رفو کنید

بعد از وفات من زگلم سر زند بگلا — دیوانه مشنوید مبادا که بو کنید

ما اسیران بلا را سر آزادی نیست — حلقه در گوش من از حلقه زنجیر کنید

نو خزالان همه از دیده ما میکذرند — بنشینید درین خانه و تسخیر کنید — بی بستر او بحق زجان ار دل کنید — با این بهانه تکلم بیار من نکنید

بروز مرگ فغان بر مزار من نکنید — زمانه را خبر از جور یار من نکنید

مغرور فتنه آن چشم نیم باز کنید — زین بیان سیه کاره احتراز کنید — سیاه پوش بکرد دید بهر ماتم من — درین لباس شکایت زیار من کنید

زبان بزم بود پرده دار دام فریب — زمکر دشمن هموار احتراز کنید — سر حضور رو فشرا که خون بجان نکنید — هوای دیدن جاناک برای من نکنید

تخت موعظه بر بحث این حرف است — امام از مصاحب ناجنس احتراز کنید

از لب به بحق سخن نکنید — عیب آن از جان من نکنید

دوستان دیوانه ما را بخود مجبور کنید — حلقه زنجیر ما از حلقه محفل کنید — تا به عارف سبکبار لیت — شکوه از دست راهزن نکنید

سر گرانیها بر حیثی گوشه گیرم گرد است — بوریای خانه ام را از بنای زر کنید — سوزش بحر اختیار نیست — شمع من از گریستن نکنید

نیست اکسیر ما را از نده زیر خاک گرد — از طلا بودن بشیمانیم ما را مس کنید — شمع من بر ده سوز فانوس است — استخوان مرا کفن نکنید

تا نگرزکت بود سفر و نقد داغ خود — یکدو روزی از برای مصلحت نقد کنید — نقد لبان گلشن سنبلی — بعد از رضای صبا سخن نکنید

شعله بو نفس بخود میکرد — بعد مردن مرا کفن نکنید

دیده از عیب کسان در خواب چون مخمل کنید — چون رسد نوبت به عیب خود نظر احول کنید

کوته اندیشیست دیدن اول کار را — در مال کارها اندیشه از اول کنید — خدا پرست مراتب به سر مگوید — خدا اشرف بر دهد هر به دست مگوید

کو رخ جانان نویسم بجه عنوان کاغذ | سوز مهر گر نفرستد سلیمان کاغذ
مرغ شوق من ز بسکه چون گل بگشاده است | میتوان برد ز کوی [illegible] بدامان کاغذ

از رخت جام [illegible] نو و لذیذ | از زور نشه تلخی صهبا نو و لذیذ
ز طفل [illegible] که در کام ما نقصان | این میوه های خام تمنا نو و لذید
آمد بهار و [illegible] ارغوان لذیذ | آن [illegible] که آب خضر [illegible] زبان لذیذ
تا [illegible] شکر نعمت من میکند همای | از بسکه تند [illegible] استخوان لذیذ

مهر سر رویان عالم [illegible] اعتبار | هر تو خورشید در یکجا نمیگیرد قرار
خود [illegible] پاکی [illegible] | آخر از [illegible] خورشید [illegible] بدار
تا بکی بار اکنی و زنده [illegible] | ما ترا [illegible] گرفتیم از خدا [illegible] بدار
سرو در رقص است و قمری [illegible] | وقت [illegible] گلشن توبه [illegible] ساقی بیار
آبروی [illegible] گردد [illegible] سنگسار | نشود [illegible] آب [illegible] تیغ آبدار
تنگ دارد عرصه را از بسکه [illegible] روزگار | چون فلاخن میکشد [illegible] سنگ [illegible] حصار
بسکه خوردم هر دم از [illegible] | استخوانم [illegible] شاخ آهو [illegible]
[illegible] | تیغ دادیم [illegible] خود [illegible]
تن [illegible] قامت کرد کم | مهر [illegible] خبر [illegible]
تب [illegible] | نفس [illegible] در عقیق آبدار
هست [illegible] فلاخن نفس [illegible] | چون [illegible] در دستم فغان [illegible]

حلقه زنجیر [illegible] سرو را | طوق قمری [illegible] قامت نو رفتار
بوی [illegible] دماغ اهل عالم [illegible] | کشته [illegible] غبار
بسکه دل [illegible] از کین [illegible] | نشود چون دیده آیینه روشن از غبار
با همه بد عهدی از خوبان جدایی مشکل است | آه اگر بودی [illegible] عهد [illegible] استوار
الفت بعد از جدایی [illegible] | [illegible]
چون نگین [illegible] افتاد کمتر [illegible] | نقش [illegible] خورشید [illegible] روزگار
عشق [illegible] دارد غبار | شعله [illegible] انتظار
با [illegible] شد | [illegible] کهسار
[illegible] | [illegible] کنار

با دوستانه [illegible] | [illegible] دوبار
ور گران جانی [illegible] نصیحت [illegible] | بار [illegible] بیدار
[illegible] | [illegible] دسته [illegible]
[illegible] | [illegible] غبار

[illegible] سیاه [illegible] زنده ام [illegible] | وجود سایه بود از چراغ [illegible]
نهال قد تو ای سرو قد لاله عذار | صنوبریست که دلها ز غنچه دارد بار
رسید [illegible] بر سرم دلدار | گر آفتاب [illegible] تیغ سر بردار
نماند [illegible] صفا در میان [illegible] | جواب [illegible] آیینه دارم [illegible] غبار
کریم سایل خود را غنی کند یکبار | دوباره [illegible] بار

گناه باغ بهشت ایجاد مانند اول / چگونه باغ عذر از تو در آخر کار
بیان عیش و پرواز فرق بسیار / کجا برتبه کردار میرسد گفتار
بزخم سینه ام از بخیه کار تنگ مکن / که ترشح خونابه جیب بگذار

درون تیره از خرقه صدپاره نیست عار / محضر قدر به مهر بود صاحب اعتبار
هر دو سرا درآمده از حکم کردگار / در قبضه تصرف حیدر چو ذوالفقار
آزرده بود خط از التفات یار / باشد گزنده گرمی خورشید در بهار
دور خط زمان مکافات میرسد / ای سنگدل حساب تغافل نگاه دار

گردون چو گرد عامل حسن تو خشت / صد بار گفت جان تو و جان روزگار
ای سبزه خط هنوز دلم بی‌قرار است / تا مانده آنقدر که تو خود داده قرار
یکبار دگر بدست تو دادم عنان دل / ای شهسوار حسن عنان را نگاهدار

نشان تاب تیغ دم گرد هستیم / تا از میان ما و تو خیزد این غبار
فرزند ناخلف چو پدر هم نمی‌شود / دیگر چه چشم داری از ابنای روزگار

شاه باید مهیب و بی‌آزار / همچو تصویر شیر بر دیوار
ابتدای بیان ز رفتار نفس / تو نفس موزون چو بلکه در نغمه ار
اول عشق بلا کدورت نیست / صاف کی بود هوای بهار
ز عاشق دلخسته الهی خبر دار / خون بچکد ز قطع نظر کرده دلدار
چون شاخ گل من تو گل ای نگار / تو بی من عزیز و من بی تو خار
بختم که ز خواب بود سرشار / گشت از سخن بلند بیدار

دور بود از داغ دل من خاطر غیبم / نرسید بر دل تنگم بروی هم غبار
نیست بر خاطر اگر دو ملال ز مجلس / همچو آنکه خود بخود گردد دلم امروز غبار
آنقدر بر دل نشست از دوست بر دشمن غبار / کز برون چون آنکه گردید برین غبار
آستان و صدر را هرگز ز هم نشناختم / بی تکلف هر کجا باید کند مسکن غبار
گر دو غم ز چهره من پاک نتوانست کرد / گریه میخواهم که شوید از دل دشمن غبار
در دل خود راه او هرگز مرا نبود خاطر بود / حیرتی دارم که چون آنجا نشست از من غبار
خاک این ویرانه دامن گیر می‌باشد کلیم / گر ز کنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار

نوری که نیست در این باغ ازین جا بردار / زاد راه تو دل تست ز دنیا بردار
بی آنکه روان در ره عقبی بردار / فرصت تو نه گرفتن نبود بار بردار

دل ز نظاره و دل چشم ز عالم بردار / در ره فقر و قبا تو نه او هم بردار
گوش شنوا نیست به هنگام کرم چین جبین / در دریا یاب جود نفس ز دم بردار

گو همین که دل از جامی جانان بردار / هر چه در دست نیست دل از آن بردار
بلبلی شنیدم که باغبان میگفت / ز گلبنی که بود خس آشیان بردار
اگرچه سرو ببند دیده از بستان / چو بنشیند جلوه کند شمع ز میان بردار
زمانه هر چه دهد در بهار عمر بگیر / ز بد ساله گلخن گلستان بردار

سغار تنبه چون ز جبه چین بردار / که ابرو طلب نقش نگین بردار

زمین با برین راز عشق دارید کس / تو نیز حاصل عمری از این زمین برگیر

ترشح لب بسمل نبده را ذوق طپیدن بگذار / رشتهٔ در بدن خسته‌ام از جان بگذار

درد آزادی بنشین افتاده که تقریر کند / خبر خستهٔ یاران شنیدن بگذار

بی تأمل سخن نبود از دل بزبان / غنچه تا گل نشود دست بچیدن بگذار

کاش در زندگی از خاک مرا برسیارد / آنکه بر تربت من سایه فکند آخر کار

دارم ز تو از ساده دلیها گله بسیار / بهر است دریغ دامن دیوانه بسیار

چون صبح بآن مهر تنک مایه خوش باش / کاین یکدو نفس را نبود فاصله بسیار

زنهار بهر صبح مرزان داغ دل را / کاین خانه خطر دارد از این زلزله بسیار

این دایره تا بع پرگار قضا نیست / صایب مکن از گردش گردون گله بسیار

چون ز پیش آید خدنگ برقفا بنگر / تا بیاید نوک مژگانش از آن نبود بدر

میشکند هر تیر آن ابرو ز پیچیدن دل کنم / از کمان نرم سخت انداختن باید هنر

سوخت مغز استخوانم تا بدین سر برسرم / استخوان را مغز کم باید چو باد آید بسر

در غمت چون گل گریبان چاک کیم امروز / در نشستم در جگر چون لاله داغی در جگر

باد هر که گل گشت جانب کوی تو گذر / بر سر خیزش چو غبارم که مرا نیز ببر

نیز من شمع بر افروخته آید بنظر / بیرهٔ باد له هرگاه گذار در بسر

دیده‌ام مایهٔ اشک از دل پرخون جگر / ما همچو طفلی که خرد آید از طفل دگر

با صفا از غمزهٔ شوخ [illegible] نگذاری / کوته نگاه تابان است مرا دیده تر

گر به بخت کم تو بود از زاهد / خنک و بل غمزه همچون عرق نیلوفر

گر چو سقراط [illegible] / از رخ خوب تو سیفی نکند قطع نظر

با اختیار نیفتاده‌ام بغربت دهر / طپیدن دلم افکنده است بهر شهر

مگر بلطف خصومت کنی وگرنه چو شمع / زبان من به بریدن نمی‌شود آخر

صلاح خالص از آن کن طلب طاعت [illegible] / کند ز دیده بخلق از گناه

از آه کوهکن چو خبر و رسد خبر / گر بیستون بود که نه بند دگر دگر

بازی در کنار که از رفتن تو نند / آغوشم از کنارهٔ دریا خراب‌تر

تا در هوای سنبل خطی خاک گشته‌ام / آید نسیم چو گردهٔ بهزاد در نظر

سرو تنش ز جلوهٔ ترجمهٔ نسخهٔ وصول / خال [illegible] حاشیهٔ شرح مختصر

لنگ از خرام ماند و کوه از کمر فتد / هنگام دلبری چو زند دست بر کمر

بسیر باغ با جانان به رنگین صحبتی دارم / که گل آن بو فانی چند [illegible]

نند بهار [illegible] بستان را داد [illegible] / ز ده بستان [illegible] بیرون

[illegible] / میکنند [illegible]

بلبل تازه بدام آمده‌ام ای صیاد / با قفس یکدو سه روزی بگلستانم بر

چند گاه از زبان خار [illegible] تیر / [illegible]

زاد [illegible]

زبور وصل روح کشتگان را یاد کن گاهی
تا تماشای جهان کرد ذوق دارم دیده برهم
هزاران شب بسر بردند با هم شمع و پروانه
سیه روز و پریشان خاطر و آشفته احوالم
جنون خواهد بیابان تنگ طفلان هم نمی‌گیرد دارم
کلیم اندر غریبی تیره بودی گوهر خود را

چو من کس نیست ظاهر تیره و باطن مصفا تر
که تا بر پا نخیزد از کار می‌افتد

در پند با ادب چه زبان رنجه میکنی

رفتی و گشت حال من خسته زارتر
گشته هوای تو ام ای بهار حسن
صیاد را ز صید بود بیش اعتبار
چون صید زخم خورده و صیاد در قفا
میکند لطف ز بیرحمی بسر خونخوار تر
مهربانیهای آن نامهربان را دیده‌ام
همرهان آه حسرت در قفا وامانده‌اند

زلف چو یار خود گل بر خاک شهیدان [illegible]
اگر خواهی که بکشاید دولت سر در گریبان تر
تو هم ای شمع شب هجران شبی با ما بپایان بر
صبا [illegible] بان زلف پریشان تر
مرا ای بخت یاری کن بمیدان [illegible] بر
کنون همت بود زاین زیره [illegible] بکرمان بر

[illegible] از بخت خط [illegible] خوانان تر
ز بس [illegible] افتاده است بالا رو [illegible] تر

بگذار کز من و تو بود دهر ادب تر

دل بیقرار شد من از و بیقرار تر
باد میخ ز ابر بهار اشک بار تر
من بیقرار یارم و او بیقرار تر
من بیقرار و یار ز من بیقرار تر
میزند حرف [illegible] بسی هموار تر
نیست در گفتارش اندوه دشنام بد آزار تر
باری ای عمر سبک [illegible] هموار تر

دارم گلی ز سرو سهی سرفراز تر
شهباز سرو نیست همین سرفراز تر
ای عارضت ز زلف سیه فتنه ساز تر
پا پر تو جمال تو ای آفتاب حسن

ناقص از کامل بود لذت ز دنیا بیشتر
چون زمین نرم از من گرد بر می آورند
آب گوهر میشود [illegible] تشنگی چون آب نیز

دنیا پرست را غم ایام بیشتر
از سر کار عشق شود خام بیشتر
مانند آب شیشه [illegible] فزدن شود

بی نوایان میکشند آزار دوران بیشتر
خار زین در باغ و گل هر سو پریشان میرود
ناز خوبان میشود در روزگار خط زیاد
یار با ما میکند هر چند یاری بیشتر
من غبارم تا بخاک افتاده ام آسوده ام
میکند دل در ره زلف تو خواری بیشتر
رحم میکرد از پرهیز هر دردی که هست

مژگان شوخ از نگاه تبان دلنواز تر
باشد از زلف شان هم دراز تر
روز وصالت از شب غم جانگدازتر
دارم شبی ز روز قیامت درازتر

دیده را حوال کند عیش دو بالا بیشتر
میکنم هر چند با مردم مدارا بیشتر
می‌طپد از تشنگان بر خاک دریا بیشتر

هر جا که دانه بیش شود دام بیشتر
پیچید مرغ بال فشان دام بیشتر
چندانکه میخوری غم ایام بیشتر

میرسد آسیب خارستان بعریان بیشتر
میکشند آزار در دنیا عزیزان بیشتر
خواب میکرد دگران از بوی ریحان بیشتر
عزتی دارم که میماند بخاری بیشتر
میکشم در سر بلندی خاکساری بیشتر
شب چو شد بیمار دارد بیقراری بیشتر
درد دین را میکند پرهیزکاری بیشتر

سینه بابال است در زیر درخت | از پناه اهل دنیا ظلمت خورشید بیشتر
سوی من تا هرگز نمی افتد نگاه آن آهو | میبرد صیاد این جا از نگار بیشتر
نا امیدی بسکه گل کرد از بهار مهر خلق | دارم از کین فلک امیدواری بیشتر
در کف آن نازنین تا دیده ام آیینه را | دایم از سیماب دارم بیقراری بیشتر
بود گرفتاری که سازند از طلا زنجیر او | خونبها دارم کزین باشد گواری بیشتر
نخل اخگر در زمین نرم بالا میکشد | سر و از بستر چون خاکساری بیشتر
زیاد غیر بسکه درد بدل یاد خدا کمتر | چو بر شد خانه ای باشد تصاحب خانه جاگیر
از درد دل بود بر نفس اغیار گران تر | هر بار در این جا بود از بار گران تر
بر خاطر آزرده من بار نفس رسیمی | از نشتر تلخ است بیمار گران تر

کنند بیدار ایم در گران خوابان از نشتر | صدا با گوش گران باشد تحمل آهسته بیشتر
بقدر بدمی هر کس نگاه فاعشق باشد | صدا بود هر جا با خصم بد گوهر بیشتر
بس باشد که نقصان از برای کس بکار آید | … دور در بزم گاه بوج گویان گوش کس بیشتر
عیب در کوه بیجا صدا افزاید | … سخن گفتن بود بیش بزرگان مختصر بیشتر

شوخی جلوه هر نفس گرد خسته تر | کز سرو هست قامتش از … شکسته تر
خواهم ز نور عشق تو دلی که بجز شمع | تا زندگی بود نشود زان شکسته تر
در دو پیش خانه است ز تیرم کشنده تر | از بستها جنه خانه کز نده تر
خاموشی … کمال چو با ذوقت صد است | … باشد ز بوج گو برات کشنده تر
دارم دلی ز طایر وحشی رمیده تر | هر چند دور تر ز کسان … رمیده تر

از هر نگاه بوالهوس از راه میروی | هرگز ندیده کس ز تو عاشق ندیده تر
دارم دلی ز سینه گل زخم دیده تر | آهی ز تیغ ناله بلبل کشیده تر
روی تو گر … سوی سپند بازکن | چشمی ز شبنم آینه صورت ندیده تر

دلم از گاه و گاه خواهش نمی شد خراب آخر | رسانیدم بیابان خانه خود را آب آخر
زبس خاک خواهد کرد لعل بیها ما را | کم از خورشید تابان نیست مهر و تربت آخر
بدل داغ غم شد آنک از خشم برون آید | گرفتم از گل نیز جدا … گلاب آخر
نگشتن سیه بد باطنی سیمات … | نمیدانم چه خواهد کرد با دل اضطراب آخر
نمیداند … اهل غفلت انجام شراب آخر | بانگ … سیر و ندارین غافلان از راه آب آخر
نگار افتاد چون ظالم با اهل ظالم … | که بال تیر میگردد پر و بال عقاب آخر
قدح را بر مدار از دست او سرت گردم | که بی پروا … میکند جام شراب آخر

چو شمع دیده هجران کشیده آب آخر | گل جدا … کلاب است آخر
ز جمال دوست ندیدن نشود آخر | گل … نشنود آخر
نیافتم که سر رشته در کجا بند است | گناه من که شنیدن نشنود آخر

… سیه کرد … روزها خود هم … | نگاه … لباس … دیده آخر
سیه کردم ز بی حالی سینه … | که اندر انتظار وصل خواهد … آخر
… بیخودم صورت … | قلم خون گشت وار … بگرید آخر
… کجا … کردم | … روز … کشید آخر

لب میگون او را گر بخط آرام گاه سخن — شد ز شوق تبسم موج یاقوتش شکر
حیات عاشق از فیض نگاه گرم خود یابد — چو شمع از یاقوت روزی که میگردد نگاه
غرور دولت اهل جهان از ساده‌گی باشد — ز خاک بادشاهان میشود گرد سپاه آخر

آمد ندیدم که پیوند مدار آخر — یا نه دو است تا چتن شهوار آخر
دارم غبار خاطری از راه زندگی — گوتاب تیغ او که نشوید غبار عمر
از جاده رونده خوف و رجا در گناه — چون کشتی شکسته بدریا تمام عمر

دوباره سیر گلستان دماغ میخواهد — ازین بهار گذشتیم تا بهار دگر
نالهٔ من گوش کن و زنده به زخم خصمیم — جسم بر آن حلقه دام دگر
هم نفسم با تا بستر نسیم — با تو غنیمت بود بکید و به کام دگر

سینه تنگ من هلاک زخم پنهان دگر — خون نخواید از ناکشاید جای بجان دگر
نو نواهی ماندی عاشق بی بی شوق ها — گر تو برگشتی ز ما برگشته مژگان دگر
شبنم بی نوبت بر برگ گل غلطیده‌ام — هر نفس از عجز می‌جنبم بدامان دگر

ده که بازم فلک انداخت بتوغای دگر — من بجای دگر افتادم و دل جای دگر
یکدو روز دگر از لطف بیالین من آی — گر من امروز دگر دارم و فردای دگر
از عزیزان با تو ما راحت بوند دگر — جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر
باز سر دیده‌ام از شوق دیدارت گهی — هر سر شکم بتو چشم آرزومندی دگر

بغیر خاک شده تن با بهیچ بستر دیگر — بغیر داغ نشد دل با بهیچ افسر دیگر
کنی چو طائر ما در زبون و تند از خجلت — برانیم چو از این در روزیم از در دیگر
نصیحتی که بهم میکنند مردم عالم — زبان کفت و شنیدند گر نیب بار دیگر
ز طول روز جزا عوض بادام بود فرد آن — که برای حسابم کنند محشر دیگر
تتبع غزل صائب این غزل شده واعظ — که روزگار ندارد چو او سخنور دیگر
رگ گریه دل شبها توان رسید بمقصد — که غیر ستاره دوین بحر نیست لنگر دیگر

بسکه شکستم برنگیدم دور از او محصور — گذشته‌ام از پی بیک نظاره واو هم زدور
محبت در جسم نمک افکنده و افتاده گرد — شکند دستی که در میدان عشق افکنده نور
باز گردم در زر سینه بدل ها چون — تا نباشد ره آمد شد غمهای تو دور
بسکه افتاده‌ام از خاک در یار جدا — گشته‌ام در همه عالم بجدایی مشهور

بار دل از آینه تعلیم تن آسانی بگیر — خرقه را دور افکن و دامان عریانی بگیر
یک نفس سود ارد گار چون از دست رفت — رخصتی در قتل اول از پشیمانی بگیر
گه از زخم خدنگ تو جان بر د نخجیر — بر بنده ز کمانت بخسته غیر از تیر
شکسته بند بدریا و از رن کارم — گذشته‌ام ز میان دو خانه درست جو تیر

اگرچه شهره بود کیمیا زر سازی — ولی بکرد قناعت نمیرسد اکسیر

بپرزد و شد برگشته نوک سر سر — هنوز از وه و دو سر تیر مانده ناکشیر

بسکه بر سر خنجر تو گفتگو داریم — کشیده ایم چو نیزه کمان بدوش تیر

هوای عالم غفلت ز بسکه حسن فرو گرفت — شب بر سید بر بین پای آدم تصویر

ز خط نوخ تو مانده بین حسن در زنجیر — هزار سال بماند چو صورت تصویر

ندیدم بجانب عشق فسانه چو تیر — کجاست کند رسائی زبان دو زبانه چو تیر

کج اختلاط دوران ز هم کند گذشت — کناره گر توان رفت از میانه چو تیر

بجز رخ تو که در بند حلقه زلف — ندیده است کسی آفتاب در زنجیر

شکسته ناخن من در گره گشائی خلق — ز دست ستم انجه بر آید نیست کسی تقصیر

گر نعمت میکند رزق غلامان حرام — بخورد خون طفلان ز پستان گندم

سیه در دیده جا و بدان نخجیر — نفرم هست ز آب زندگانی یاد گیر

برگ عیش خویش را چون گل بهم — این دکانی را که بر خود چیده گیره

چشم بر باید چو بو نشنیدن از دنیا — دیده را دیده و نادیده را دیده گیر

گوش سنگین سنگ در آن سنگبو — هر چه در حق تو گوید مدعی نشنیده گیر

دوستان با هم نشینند و غبار از هم — گر تو این فرصت داری در دل ما جا گیر

میشود آخر بیابان برگ جای سر — رحم اگر بر جان خود داری پی دنیا گیر

هر دم ای خط طرف عارض دلدار گیر — جانب کرد غریب یکبار گیر

جز گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر — غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر

غنچ حقیقت مجازی مگیر — این دم شیر است به بازی مگیر

الذال

در بزم مطرب غزل بر داز — گمان باده خوف ز نغمه بر ساز

بزیر در فلق گوش آن زبان — که دل بکاف بود و بوسه ناخن باز

چراغ از نفس گرم خبر ایم دار — بانی فروغ بگر روی دل ببینیم باز

خدایا هدی جانفشانی بسر کن — که با هدی نشود قطع راه دور حجاز

بگر روشنی این چراغ رتابشی — یا نشان که حقیقت نرسیم زراه مجاز

گره ز بال بر بسیکه زبان دل اکنون — نغمهای سبکروح ای نوا بر دار ز

برار از جگر گرم ناله کرسی — که زین خانه دلها از آن رود نکند باز

زدوش خاطر ما بخیان سنگین بار — غم گرانبار وجود دور انداز

نگه بدر رفه این براق گردون سیر — رسم منزل ازین راه بر نشیب و فراز

خوشا سری که ز شور جنون بود در گرد — خوشا دلی که به بال طپش کند پرواز

اگر جمال و بزین شراب روحانی — ازین خرابه وحشت فراگیم پرواز

اگر بمنزل مقصود بتوانی برد — ز دستگیری افتادگان عصا بساز

چو دید طاق دو ابروی یار بر گردید — کسی که کفر سرا در دو قبله نماز

کسی خویش سر را چو بند کش دستار — گزیا نفس زده سیه بدرون تو باز

زلف لبان تا بر خرمن بر زده ازره توقی — اگر بخاک بخفتم بخفتم از بر او باز

دلم بلطف آن

دلم بحلقهٔ آن زلف سکیت برواز	چو طایری که کند رو بآشیان پرواز	بوشنیده [illegible] نسیم چو جا	خط نو رسته حاشیه بر کتاب ناز
		منت کشید ز سرمه کاران چشم خوش نگاه	در بردن دولت ز دنباله بجانب باز
ز رد گل باد نثار رخت ای بار ناز	ازین خیابان چمن سرو را با انداز	محتاج کوچه [illegible] گذر کد شستان	راه [illegible] ناز
چون رسد مژده وصل تو باید آمد	فنا ز باده برون آید و آهنگ از ساز		
روسیه گرنه از بهر [illegible] سکیر	بشمر و هر دو کف خویش بهنگام نماز	از زلف بود بگرد عارض او	شد بر اطراف روز سایه دراز
تا نور آلوده مشغول بهوس خود را	از هوا در نواب باید بشکر دن احتراز	زان چهره خط فیاستی انگیخت باز	رنگی برای بردن دل ریخت باز
تا بود این تاج زرین بر سرش آلوده بود	شمع افتاد از هوای سروازی در گداز	از زلف دور و راه محالست کم نود	مشکی که برد دلم خط او بخیت باز
بنشتر [illegible] آفت رسد ز ابنای جنس	[illegible] از سنگ و از روی جنس دارد احتراز	هر چند خط صلای خزان داد در چمن	[illegible]
درد دریافت نادی را بود بوزیت عشق	از نفس خویش [illegible] نخام گداز	[illegible] دل [illegible] آورد	زین [illegible] خط او انگیخت باز
هست از ناپاکی مردم که چون در جامه	صورت آدم بود نتوان درآن گردن نماز	دارد [illegible] دلهای خون چکان	[illegible] باده بر [illegible] ریخت باز
میشود گستاخ هر کس اگر [illegible] فزون	میکشند از این سبب دم [illegible] دراز	زان لب [illegible] میشکند کمیان خمار	زان زلف [illegible] دل او ریخت باز
رشته [illegible] زبان [illegible]	از طمع چون دست کوته شد زبان گردد دراز		
از تو احسان کسی [illegible] طلب از کس	آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه ساز	دلا بمهر خشن دیده بر آب انداز	[illegible] بر آفتاب انداز
نشد خوبان [illegible]	سرکشیها میکند از شمع آخر بگداز	لبس از سرشک [illegible] نظر [illegible]	لباس تر شده خود بر آفتاب انداز
هرکه زاهد جمع میسازد حواس خویش را	میبرد فیض جماعت گر کند تنها نماز		
رو بحق کرد [illegible] از غیر اعتماد	تکیه بر بصری نمودن هست جای در نماز	اندیشه [illegible] از بار هر کار	این شغل [illegible] قصاد قدر انداز
خبر مهر [illegible] کند عمر را دراز	نشینید و لم شود از کره رشته دراز	بهر روی خلق [illegible] گردن نماز	چند در یکقبله خواهی [illegible] نماز
ز ریاست [illegible] کند بر این کار خلق	زاهد مکن [illegible] از برای خدا نماز	تا [illegible]	[illegible] نماز

دست خود را شسته از دنیا علایق خودبینی	در حریم کعبه پابندی و تهو کردن نماز	شب به سلکون یک شبینه ...	زمین کم ... نثار است امروز
همان بخاک فلق چو کار خود کردم	اگرچه کشت چو تسبیح دانه ناسبز	بنیاد از ان غنچه دهن میرسد امروز	خوشحالی از غیب بمن میرسد امروز
بهار حسن تو افتاده آنقدر زرد	که تخم سوخته خال را کند سبز		
		گرابکونه گلگل کشیده اند امروز	که نعلها همه گردن کشیده اند امروز
تا خط لب لب شکرفشان گردید سبز	در دهانم چون بر طوطی زبان گردید سبز	کدام ابله با عزم این بیابان کرد	که خارها همه گردن کشیده امروز
در دلم جا کرده تا یاد زمرد گون لبش	پسته سان مغزم درون استخوان گردید سبز	که قد بنوزم تماشای گلستان افراخت	که سروها همه گردن کشیده اند امروز
ترسم درین بهار زتر دستی ابر	حرف مدرقب نبود نشین بار سبز		
خط مشکین سبز روانو خال ... باشد	تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز	از خون دلم یار حنا میکند امروز	در عالم انگشت نما میکند امروز
دوستی با هر که کردم دشمنی آورد بار	دانه را در کوبه کشتم گشت در تخانه سبز		
آید چو بیاد قلم تکلم مرا	از سوز دل عیان نظر استخوان ...	رفته رنگ قلم ز خیال یار امروز	زدوده عکس ز آئینه ام غبار امروز
بدولتی که رسید بهر خلق با من ...	بخون سایه نمیا فکند هما ...	اسیر دیده احول شوم که می بیند	بیک نگاه رخ یار را دو یار امروز
دلش از تندی خو نرم نگردد هرگز	سنگ از آتش شود نرم نگردد هرگز	رنگ رفته حنا سر سار ... برگیست	دیاله خون نشد از دست آن نگار امروز
خویش هرچند که معشوق بود ...	تشنه را آب دهان سیر نسازد هرگز	صدای ناله دلها گرفته می باید	زرفته نگه چشم مرهدار امروز
گر سر و کار با پیر چاره گران خواهد بود	گره از کار کسی باز نگردد هرگز	ز خویش رفتیم و بر صد هزار گو بخندم	شکسته رنگی من گرد نو بهار امروز
جان بتن گل بچمن می بقدح باز آید	دل چو آواره شود باز نگردد هرگز	دمید خط برخ آن سمن عذار امروز	گرفته چهره خورشید را غبار امروز
این قدر سوزن ز مژگانت ...	چشم را زهر چه بینی با این سوزن ...	از شوق گرفتیم در کنار امروز	گذاشتیم دو عالم بیک کنار امروز
نیست دل در شادی و غم در خیال	بی غم ... خواب بیند در شب تاریک روز	هوای سیر چمن کرد ناز پرور من	گرفت شاهد گل از خود اعتبار امروز
صبح بیاض گردن شام سواد گیسو	گرد ... تیره روزم فریاد از این شب و روز	... بدست چمن بسته تا نگار امروز	هوا نمود رنگ برگ صد بهار امروز
لب بساقیا شکر بار است امروز	شراب و نقل بسیار است امروز	چراغ لاله کرده و دل	که بیضعفا نشد زمزم نوبهار امروز

بخمار ...

بنان رسیده طراوت بروزگار امروز / که همچو تار بود آتش آبدار امروز

شکفته باز بصد رنگ روزگار امروز / بیان بوقلمون میبرد بهار امروز

شکفته غنچه و خندیدن لعل یار امروز / دو گل بگوشه دستار زد بهار امروز

چو گل بسیر چمن گر نبوی سوار امروز / بباده در خلوت میرود بهار امروز

ساقی مطلب حجاب میخانه ام امروز / کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز

رخسار برافروخته آمد برم امروز / گویا خبری رفت ز چشم ترم امروز

ترسم که بدگوی سخن باز نشاید / وا غم ز دیر دور چرا بهترم امروز

بر دور چرخ اگر فصل سحاب امروز / لب تشنه ای در دعا زور شراب امروز

ناله رعد شنو گر به باران شب شکر / خورشید کن که فلک خانه خراب امروز

سیلی از طرف باد زن ابر از نظر / خانه توبه بیچاره خراب امروز

گفتن نه گو کباب جیانه بداغ من / یک دل نسوخت بر دلم آسمان هنوز

زلف و حلقه حلقه در کف ما / کس ندیده [illegible] آموز

بمژگان اشک پاشیدن میاموز / بابر تیره باریدن میاموز

مجو وجد و سماع از زاهد خشک / بنبض مرده جنبیدن میاموز

مکن تکلیف جان دادن بنادان / بپستان جامه بخشیدن میاموز

مگو با غافلان افسانه عشق / بخون مرده جوشیدن میاموز

بزلف آه پیچیدن ده با د / بدر اشک غلطیدن میاموز

زخود بیرون شدن زاهد چه داند / بچوب خشک بالیدن میاموز

دل ما را بدرد خود نفس بگداز / [illegible] دنباله بالیدن میاموز

ده بقلم خونریزی نشستر / بمژگان سینه کاویدن میاموز

نشسته است بدلها کران غبار خط / غمزه دیده مردم چو تیا است امروز

خط عنبر رنگ زد و نشسته است هنوز / دام نظاره ز سنبل گسسته است هنوز

تا هدر حسن نشسته است لب میگون نیست / تو بخشکی بر آتش رسیده است هنوز

نشنیده است هنوز پر بلال خط عنبر / با ملک السلام گوشش نرسیده است هنوز

نام خضر نشنیده گوش [illegible] / لیک زین قصه طوطی نشنیده است هنوز

هست آنکه [illegible] زنار سلیمانی او / مور بر خرمن حسنش ندویده است هنوز

از جبینش عرق شرم روان است هنوز / خنده امید بروی نگران است هنوز

رونقش از خط گرچه [illegible] / دل ز هر حلقه بروئیش نگران است هنوز

گرچه زنگار گرفت ز خط تیغ [illegible] / چین ابروی غضب تیغ نگاه است هنوز

ورنه بر خط حکم لب میگون [illegible] / بر دل سوخته چون آب روان است هنوز

غمزه شوخ بویدا دل مشغول [illegible] / زلف در غارت دل بخت عنان است هنوز

گر دو فصل گل طبیعم عاقل [illegible] / منت داغ خوبان بر سرم دارد هنوز

در هجر یکدو روز صبورم که از فراق / چون شاخ نو بریده ندارم هنوز

چشم فتانش بخونریزی [illegible] / خون ما میچکد از تیغ تصویر نشتر هنوز